



شناسنامه کتاب:

نام اثر: خیط مات

نام نویسنده: پوررضا آبی بیگلو

ژانر: فانتزی، اجتماعی، طنز، عاشقانه

نشر: ادبی

زاویه دید: سوم شخص

طراح: SARISA

ویراستار: Pegah.a

کپیست: Kiyan

این کتاب درسایت **تک رمان** اماده شده است

[www.taakroman.i](http://www.taakroman.i)

## خلاصه:

مردی در حال بازگشت است. دیگری گندی که اولادش پدید آورده را جمع می‌کند، یکی هم در این میان دل شکسته است.

خانواده‌ای بی‌خيال و پر امید، جمعیتی که به ندرت و استثنامی شود در آن فردی را یافت که افسرده باشد. کسانی که زندگی‌شان برهم قلاپ شده و اگر هوای دیگری را نداشته باشند؛ همه‌شان بازنده بازی هستند که سرنوشت‌هایشان برایشان خواب دیده‌اند؛ خوابی که یک‌وجب روغن رویش داشته باشد؛ البته در واقعیت خواب که نه! به‌هرحال ضربالمثلی بود در همین مایه‌ها!

مقدمه:

دادگاه آغاز شد.

قاضی سرنوشت، پشت میز بزرگ عدالت نشست و متهم را احضار کرد. متهم آمد. قوی، شکسته و استوار! جلوی میز ایستاد.

به نظر می‌رسید آدم او انسانی آبر باشد.

قاضی حکم را خواند.

- تو گمش کردی! سرنوشت همیشه باید همراه آدم باشه!

- قاضی سرنوشت، اشتباه نکنید! آدم همیشه باید با سرنوشتش باشه؛ اون رو قبول کنه!

قاضی به جلو خم شد و آهسته گفت:

- با من بحث نکن! بگو موضوع چیه؟

متهم که اشکاش دم مشک بود و همان طور که بعض گلویش باعث شده بود همچون جغد بنالد، گفت:

- لامذهب فقط چند دقیقه نبودم، گند زد به زندگیش! هر طالعی هم به جای من بود ترکش می‌کرد.  
اصلًا به حرفم گوش نمی‌داد. مگه من اینجا بوقم؟ همه‌شون مثل هم‌اند.

مرد

مات‌ها که عنوان سرنوشت را در میان آدمیان دارند؛ بزرگ‌ترین ماموریت الهی را از آن خود کرده و هر روز و هر شب و هر ماه و هر سال، در حال انجام کار هستند؛ تا زمانی که آن موجود جاندار بمیرد و بعد از چند روز مرخصی، دیگری جای جاندار را بگیرد.

اینک سرنوشتی بیخیال را مورد هدف قضاوت قرار داده‌ایم. سرنوشتی که موجود خود را رها کرد و به خوش‌گذرانی خودش پناه برد. تو را می‌گوییم ای طالع زشت! این بار بخشش لازم است. به دنبال انسان خود برو و او را پیدایش کن.

اتمام حکم!

(قاضی سرنوشت)

نامه را به گوشه‌ای پرت کرد و با خود حرف زدن را شروع کرد.

- یکی هم باید بیاد سرنوشت ما سرنوشت‌ها رو ب عهده بگیره! اصلاً در شان من نیست دنبال اون قدر نشنناس بگردم.

و همان‌طور که با پشیمانی نامه را از روی زمین بر می‌داشت؛ با لحنی محزون و آهسته گفت:

- همیشه که نباید طالع شرورها باشم! مگه آدم خوب نداریم؟ حتی یک‌بار سرنوشت یک خرس شدم که نامردها زدن کشتنم.

دستی به موهای شقیقه‌اش که به دلیل فشار کار زیاد، سفید شده بودند؛ کشید.

نفسش را با شدت بیرون دمید و همان‌طور که نامه را پشت و رو می‌کرد تا مشخصات او را باز دیگر مرور کند، گفت:

- هیچ تحفه‌ای هم نیست، در دسر از سر و روش داره می‌باره. حالا کجاست دقیقاً؟ بیا و پیداش کن. غرغر کردنش ذهن خود را هم آزار می‌داد؛ اما به‌هرحال باعث آرامشش هم می‌شد. باز دیگر به نوشته‌هایی که روی کاغذ سفیدی نوشته بود؛ نگاه کرد و با نامیدی و ناله‌کنان آن را خواند.

- اوه مای یا خدا؟ جا قحط بود رفتی برای زندگی؟ فقط چندسال بالای سرت نبودم. آخه زندان؟ سری تکان داد. خب معلوم است که سر تکان می‌دهد. این پانزدهمین باری بود که او را در زندان می‌افت. نامه را تا کرد و در جیب آستر شنل سفیدش گذاشت. با یک اشاره، کوله‌بار سفر را جمع کرد. می‌باشد می‌رفت به کشوری غریب تا آدم ناچلفاًش را پیدا کند. به نظرش او هیچ وقت نمی‌توانست آدم شود. او فقط یک موجود جاندار دو پا است که هر کاری می‌کند تا به خود و دنیای خود آسیب برساند.

«روسیه / زندان جزیره پاتک»

پاهای سبک و همچون هوای خود را روی شن‌های سرد جزیره گذاشت. از سردی‌اش مو به تن بی

رمق‌اش سیخ شد. ناگفته نمایند سرنوشت در هیچ‌جای به جز سر مویی ندارد که همان مو هم نشان‌دهنده سن‌اش می‌بود. موی پرپشتی داشت؛ ولی به‌هرحال جوان و هنوز خام بود.

به پشت سرش نگاه کرد. جزیره هزاران کیلومتر از کشور روسیه دور بود. یک خط صاف از او آشکار بود و اگر کمی دقیق به خرج داده نشود، همان خط هم نمی‌شود که دید.

دریای روبه‌روی خود را دید که وسعت دل آن از هر کسی گستردگر است. زلالی و پاکدامنی‌اش، صداقت و همراهی‌اش. مگر می‌شد که آن‌همه پاکی را که به اشاره خدا، برای بدکاران طوفانی می‌شد را نادیده گرفت؟ نمی‌توان حدس زد این مایع سفید و آبی چه کارهایی می‌تواند بکند و چه چیزهایی را در عمق قلب خود پنهان کرده است.

شانه بالا انداخت و همانطور که شنل‌اش را از رِقْص با باد محروم می‌کرد، گفت:

-به‌هرحال زیباست.

و فکر کرد که خداوند چقدر مهربان است که هنوز به گناهکاران داخل زندان رحم می‌کند! به‌هرحال باید تابه‌حال غرق می‌شدند. امواج روان و خطرناک بیخ گوششان است.

چرخید و به سمت نزدیک ترین دیواره‌ی قلعه رفت. دیواره‌هایی بلند که بخش مرکزی را در خود احاطه کرده بودند. از داخل دیوار عبور کرد و بعد از یک نفس عمیق، اطراف را پایید.

\*\*\*

برج‌های دیدبانی آهنی که بر روی هر کدامش سه دیده‌بان پالتوپوش با اسلحه‌های پر، ایستاده بودند. همه‌ی آن‌ها سرنوشت‌هایشان همراه‌شان بودند. کمی دل‌آزرده شد؛ اما بعد از این‌که کارهایی که خلاف شرف و عرف جامعه انجام داده بود را به یاد آورد؛ حتی به خود اجازه نداد بخاطر چنین آدمی ناراحت شود.

یکی از سرنوشت‌های دیده‌بانان که او را دید، با خوشحالی به سمتش آمد و با ذوق و مهربانی بغلش کرد. تازه‌کار بود. پوستی تیره، اما مناسب داشت. چشمان بزرگ سیاه و دیگر اعضایی که مناسب چهره‌اش بودند. هیچ‌یک از چهره‌های سرنوشت‌ها زیبا نبود.

طالع سرش را تکان داد و چشمانش را بست. بالاخره آغْوَش و فلان و بهمان تمام شد و آن

سرنوشت کم سن و سال عقب کشید و شروع به حرف زدن کرد.

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟ اینجا زندانی زن نداریم پس کی زاییده؟ وای موهاش رو! چقدر سن داری! اسمت چیه؟

طالع دست نویسی از جیبش در آورد و داخل دستان آن سرنوشت به نظر پر حرف و حوصله سر بر گذاشت. به راه افتاد و همان طور هم گفت:

- سیاه سرنوشت هستم!

بدون توجه از آن طالع گذشت. او نیز سرگرم خواندن دست نویس شد و لحظه‌ای او را از یاد برد؛ اما همین که سر بالا آورد تا در مقابل او به دلیل مقام ارشدی اش سجده کند، کسی را ندید. سیاه سرنوشت از دیوارها رد شد و خود را درون راهرویی دید که طول آن بیشتر از عمر یک درخت هزار ساله بود. محیطی ساکت و خاکستری که هر چند دقیقه یک بار صدای ناله‌های انسانی که آشکار نبود از ترس است یا از حبس، در اتاق کوچکی که زندان نامیده می‌شد، آرامش فضا را در هم می‌شکست.

جلوی سلولی ایستاد و چشمانش را بست و بعد از اینکه سرش را وارد اتاق خصوصی یکی از زندانیان کرد، چشمانش را باز کرد. از دیدن آن موجود نحیف و شکسته که در گوشه‌ی تاریک اتاق چپیده بود و پوست انگشتانش را می‌کند، تعجب کرد.

اطراف را گشت تا بتواند تقدیر آن مرد بی‌نوا را پیدا کند و وقتی او را روی تخت بی‌پتو یافت که به دراز افتاده و آهنگی را زمزمه می‌کند؛ پرخاشگرانه بقیه تن خود را از آن سو، به این سوی در و وارد سلول کشاند و بالای سر سرنوشت ایستاد.

نفس‌های پی‌درپی که می‌کشید؛ باعث شد تا آن سرنوشت چشمانش را باز کند و خونسرد و گویی که در حال جویدن و ترکاندن آدامس بود، داخل چشمانش خیره شود.

- اینجا آفتاب مافتاب نداریم که بخواب رابین هود بشی و جلوش بایستی خورشید به رخ و تنمون خوره. حوصله حرف زدن ندارم.

و به سوی دیگر غلت زد و پشت به او کرد. سیاه نفسش را درون سُنْهَاش حبس کرد و اکسیژن را از ورود به ریه‌هایش منع کرد. چند ثانیه‌ای گذشت و سیاه احساس کرد نبض و قلبش داخل سیاهی

چشمانش پدید آمد و آند و ذوق ذوق صدای قلبش را در سر می‌شنید. او این روش را بهترین راه برای جلوگیری از خشمش می‌پنداشت.

او تازه حوصله حرف زدن نداشت و جواب به این بلندی داده بود؟ چشمانش را بست و بالاخره نفسش را با شدتی زیاد بیرون دمید و پشت سر هم نفس عمیق کشید. شنیدن صدای آن طالع پررو، بار دیگر باعث ایجاد تشنج در او شد.

-هندی بازی در نیار! این جا زندان هست! تو نباید از آدم مرده داخل قفس که جای طوطی رو برای صاحبش پر می‌کنه، انتظار بیرون پرداخته باشی.

\*\*\*

سیاه، آرامش خود را حفظ کرد و بعد از این که از بالای سر او عقب کشید؛ به آن انسان بدخت خیره شد. حاله‌ای به سیاهی پر کلاع، همچون نیرویی شیطانی اطرافش را پوشانده بود. افکار آن انسان کاملاً پریشان بود. یعنی چه مدتی طول کشیده که این بلا سرش بیاید؟ یعنی این طور تبدیل به انسانی فلک زده شود؟ آیا وقتی که صاحب خویش را بیابد با چنین صحنه غمانگیزی روبرو خواهد شد؟ آن زمان دیگر خودش را نمی‌بخشید. آهسته پرسید:

-چرا سعی نمی‌کنیں بهتر باشین؟

و به انسان اشاره کرد و با اکراه ادامه داد.

-به نظرت این حقشه که بقیه عمرش رو بی‌هدف و توی یک گوشه بگذروننه؟  
او با اطمینان پاسخ داد.

-آره چرا نباشه؟

بار دیگر خشم سیاه او ج گرفت و با صدای کنترل شده گفت:

-وظیفه یک سرنوشت، بهتر کردن زندگی یک انسان هست. اگر قرار بود این طور همه بیچاره و فلک‌زده توی یک گوشه توی خودشون باشن که اصلاً نیازی به ما نبود!

و دوباره به مرد نگاه کرد. فکر کرد اگر می‌دانست یک طالع با طالع او در حال بحث و جدل است، چه حسی به دست می‌آورد.

همین طور در حال حرص خوردن بود که پرسش غیرمنتظره او، سیاه را از ادامه هرگونه تفکر و حرص و جوش خوردن باز داشت.

- اصلاً بگو ببینم، تو چرا پیش صاحبت نیستی و داری علاف واسه خودت می‌گردی؟! خدا آدم و نسیب طالع بد نکنه!

دستانش را ضربدری زیر سرش گذاشت و همان‌طور که پایش را روی پای دیگرش انداخته بود و تکان می‌داد، گفت:

- حالا خوبه من پیش این بی‌همه چیز هستم. با اون همه گند بالا آوردن ولش نکردم!  
و با لبخند رو به سیاه ادامه داد:

- خدا و کیلی خجالت نمی‌کشی که ترکش کردی؟  
کت سفیدش را محکم به دو سو کشید و انگار که می‌خواست حرفی بگوید، دهانش را نیمه باز، باز کرد؛ اما صدایی از آن بیرون نیامد. به طور کلی حرفی نداشت که به زبان بیاورد؛ زیرا که کاملاً حرفی اصولی بود و سیاه، در این موقعیت به گونه‌ای رفتار کرده بود، گویی که خود، بهترین آدمش بوده باشد.

سری تکان داد و آن لبخند با صدای آن سرنوشت را که از سر تمسخر بود، به فراموشی سپرد. گمان کرد بزرگ‌ترین شاهکار ضایع‌گی عالم رخ داده و او شخصیت اصلی و نقش ضایع شونده را دارد و به خوبی نقش را اجرا کرده است. عقب گرد کرد که برود؛ اما برای بار آخر چرخید تا صورت آن سرنوشت را ببیند. چهره‌ی شاداب و با طراوت، اما بی‌روح و کدری داشت، چشمان و ابروها و مو و پلک‌های فوق سیاهش تضادی چشم‌گیری را به ارمغان آورده بودند. دستی به صورت سفیدش کشید و آن هیکل تنومند و بلند قامتش را به سمت کناره‌ی تخت غلتاند تا دیگر سیاه را نبینند.  
- می‌تونی برى.

و نفسی عمیق کشید که آغشته با آه پنهانی بود. اصلاً شبیه آه نبود. همچون ناله‌ای بود همراه با بیخیالی که می‌توان به قهقهه‌ی غم‌دار تشبيهش کرد. یعنی دلیل این همه فرسودگی و بیماری روحی چه بود؟ سیاه سرنوشت خواست پاسخی برای سوالش جستجو کند و یا حتی از آن بپرسد؛ اما متوجه شد بهتر است هرچه زودتر مرد خودش را پیدا کند به جای این که دنبال پاسخی باشد که به احتمال

زیاد به همین زودی‌ها روشن و شفاف خواهند شد.

بی‌هیچ حرفی سرنوشت و آدم بی‌سرنوشت را ترک گفت و آرزو کرد هرچه زودتر از این زندان رهایی یابند.

\*\*\*

ابرویی بالا انداخت و شروع به استشمام ویژگی‌های صاحب خود کرد تا بتواند پیدایش کند.  
از این که هیچ مزاحمی نبود تا او را از تمرکزی که داشت محروم سازد؛ بسیار خوشحال بود و با دقت بیشتری در پی او و در حال کاوش بود.

کلاه پشمی روسی‌اش را روی سرش گذاشت تا مغزش به دلیل سردی بسیار آن مکان دور افتاده، منجمد نشود. حتی فکرش را هم نمی‌کرد یک انسان در این هوا و در این زندان کثیف و غیر بهداشتی بتواند زنده بماند.

یکی از وحشتناک‌ترین مکان‌هایی بود که تا به عمر دیده بود. حتی سرنوشت زندانی‌ها هم همچون خودشان دیوانه شده بودند. هر که می‌دید گمان می‌کرد این مکان پر از ناخوشی، قیمارستان طالع‌های بد است.

به یکی از سرنوشت‌هایی که کنار او مقابله یک در آهنین مشابه درهای دیگر ایستاده بود و سرش را به آن می‌کوبید؛ نگاه کرد.

چشم و چالش به خاطر این‌همه کم شرایطی درهم رفت؛ اما باز هم همان چهره‌ی بی‌خیال، بار دیگر سر جای خود بازگشت.

یکی دیگر از سرنوشت‌ها که از دری بیرون می‌آمد، واکنشی غیر معمولی را از خود بروز داد. فریادی بلند کشید، اسامی عجیب و غریبی را به زبان آورد، دوباره وارد اتاقی که از آن خارج شده بود، شد و دیگر اثری از او نماند.

زیر ل\*\*ب با لحنی تاسف‌بار، زمزمه کرد:  
-این‌جا دیوونه خونه‌ست!

انگار این حرف او برای کسی سنگینی بسیاری می‌کرد؛ زیرا صدایی با لحن کوبنده و پر شدت او را از

لایهای اینجا نمایش داده شدند.

راه رفتن در راهرو منع کرد.

-اشتباه نکن خوشگل آقا! تا وقتی که همیشه با یکی مثل خودت باشی، نمی‌توانی عاقل بودن رو درک کنی. عزیز مامانت! بهتره جمیمون رو ترک کنی.

سیاه، چرخید و بدون نگاه به آن تقدیر مزاحم که پاسخ حرفی را که مخاطبیش نبود را داده بود؛ کارت دستنوشته دیگری را از جیبش بیرون آورد و مقابل آن چهره‌ی خشن و بی‌فرم سرنوشتی که نصفی از چهره‌اش سوخته بود، گرفت. این وضعیت بد چهره‌ی آن طالع، تن سیاه را لرزاند؛ زیرا در صد سوختگی صورت او نشان می‌داد که او یک تقدیر بسیار بد و شوم است و دیگر از کار افتاده و با سوختگی که با خودش به این سو و آن سو می‌برد، به همه نشان می‌داد که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد. آن سرنوشت از نزد خدا طرد شده بود.

آن شرور به چهره‌ای درهم و اخمی وحشتناک، بدون آن که دستنویس را بخواند آن را به سویی پرت کرد و یقه‌ی کت بلند و ابریشمی آن سرنوشت اتو کشیده را گرفت و دم گوشش غرید؛ هرکی می‌خوای، مال هرکی بخوای باش! این جا قانون ماییم، بهتره بری رد کارت!

سیاه که صورتش را عقب کشیده بود تا چهره‌ی آن سرنوشت خشمگین را ببیند؛ با پوزخندی بر روی گوشه لُ بش گفت:

-قرار نیست به من بی‌حرمتی کنی! نمی‌خوام بہت آسیبی برسونم. دستت رو بکش، لطفاً!  
و کت خود را از دستان ضمخت و بزرگ گوشت آلود او به شدت بیرون کشید و صاف کرد. چندباری به شانه او کوبید و دوباره به راه افتاد.

به نظر نصف عمر خود را با تکان دادن سر می‌گذراند؛ زیرا این‌بار هم سری شدت‌دار تکان داد و گذشت.

\*\*\*

ناگه بُوی ضعیفی پدید آمد. خوشحال از این که بالاخره پیدایش کرده است؛ بو را راهنمای خود قرار داد و به تندي همراه آن پیش رفت.

از راهروهایی بزرگ و طولانی گذشت، وارد طبقه زیرین شد، به سمت انباری کوچک و پر از

آت و آشغال چرخید و یک در چوبی را در آن جا دید. جلوتر رفت.  
بو را عمیق داخل ریه هایش کشید. دستانش را به هم کویید و گفت:  
- خب خب، دوباره صاحب دار شدم.

خوشحالی او همچون نو عروسان ترشیده ای بود که کم مانده بودند از شدت شوهردار شدن، خودشان را به دره بی اندازند.

ولی با یادآوری این که آدم او کیست، دوباره همچون گل پژمرده شد. به طور حتم اگر گناهان آن مرد کمتر بود، او آن چنان رنج روحی نمی کشید.

نفسی عمیق کشید و زیر ل\*\*ب زمزمه کرد:  
- امیدوارم مدت زندانی بودنش تموم بشه! واقعاً من نمی تونم فراریش بدم.

و چشمانش را بست. قدم هایش را به جلو گذاشت و از آن در چوبی گذشت. بار دیگر نفسی عمیق کشید و آن را حبس کرد. در ذهن سعی کرد موقعیت های مثبت را به خود جذب کند و پشت سر هم می گفت:

- من سرنوشت قوی هستم! من می تونم آدم هر چند بد کارم رو به راه خوبی بیارم! اسم من دید منفی داره، اما درونم سفید! من یک تقدیر خوب هستم!  
به طور معمول، انسان هر چه را از ته دل بخواهد و برای خود جذب کند؛ واقعاً همان را به دست می آورد؛ حتی اگر بخواهد بد بخت باشد! اما در این لحظه، زیاد مشخص نیست که این کار بر روی تقدیرها هم عکس العملی دارد یا این که باید منتظر واکنشی دیگر باشند.

چشمانش را باز کرد. از درخشش آن اتاق کوچک، متعجب و با چشمان نیمه بسته که از درد انعکاس نور کم مانده بود همان را هم بیند؛ به اطراف خود نگاه کرد. دلیل این درخشش اتاق چه بود؟  
احتمال این وجود داشت که صاحبش مرده و همچون جسد انسانی خوب، از روح پاک و سالمش به عنوان لامپ استفاده می شود؟!

کسی نمی خواهد سرنوشتی را از لحظه تفکر نامید کند؛ اما متاسفانه این لحظه باید گفت که حدسیات سیاه، نادرست بودند.

با کمال تعجب و ناباوری، اتاق پوشیده بود از ورقه ای آهنه ای که می مانست... آلمینیومی با قطر سه

ساختی متر باشد.

جزئی ترین جاهای اتاق، نیز روکشی آهنی داشت و یک لامپ کوچک بر روی یکی از گوشه‌های چهاردیواری اتاق، باعث شده بود تا نور در همه‌جا به‌طور غلیظ و آزار دهنده‌ای توسط دیوارهای صاف و آهنین انعکاس پیدا کند.

برگشت و به در نگاه کرد. از تیزه‌هشی مدیریت زندان، لبخندی بر لُبْش نقش بست. ولی متعجب از اینکه صاحب‌ش چقدر می‌تواند خطرناک باشد تا در این محس عجیب بیفتند، گوشت تنش آب شد. یک‌سوی در را ورقه‌ای آهنین پوشانده بود و روی دیگر که باطن آن در بود، چوب‌کاری و بیشتر شبیه به در طویله بود. این‌گونه می‌توانست زندانی‌ها را سردرگم کند و کاری کند که حتی فکر فرار هم به ذهن‌شان خطور نکند.

اما هنوز برایش گنگ است که چرا این عمل را روی صاحب او به عمل در آورده است. اصلاً چرا صاحب او در زیر زمین و داخل اتاق انباری قرار دارد؟

\*\*\*

آن قدر از بودن در آن مکان جالب و خوشایند و نورانی به وجود آمده بود که متوجهی آن صاحب به قول خود به درد نخورش را که روی زمین دراز کشیده و شنا انجام می‌داد، نشد! و بعد از آن‌هم که شد، آن قدر از این عمل او در شوک بود که به‌طور غیر ارادی نگاه می‌کرد تا ببیند آن مردی که جلوی پای او دراز کشیده و عرق ریزان در حال شنا رفتن است و موهای بلندش را روی صورت خود ریخته است؛ همان انسان ناخلفی هست که روزگاری ورزش را بیهوده می‌شمرد و شکم ده کیلویی را جلو داده بود؟

نامیدانه و شوکه‌زده روی زمین نشست و فکر کرد که به احتمال زیاد آن مرد دیوانه شده است و یا حتی صاحب‌ش اشتباهی در آمده و او کسی نیست که باید باشد.

اما بوی آدم کاملاً برایش آشنا می‌آمد. خصوصیات او را می‌شنفت و متعجب‌تر می‌شد. ناگهان به خود آمد. اخمی کرد و از جایش بلند شد؛ وادرش کرد تا از ورزش خسته شود. این کار هم شد. مرد ناله‌ای کرد و همان‌جا نشست و با پارچه چرکین در دستش عرق صورتش را پاک کرد، سیاه،

اندیشید او چطور در این حد تغییر یافته است.

آن مرد حتی ملاحظه‌ی نبود تقدیرش را هم نمی‌کند!

چنان به نبود سرنوشتش بی‌توجه بود که انگار به هیچ‌چیزی اعتقاد ندارد. هیچ لایحه‌ای اطرافش نبود  
که وضعیت روحی او را به رخ بکشد. متعجب از خود پرسید:

-منظورش از این کار چیه؟ یعنی اون داره به من توهین می‌کنه؟ چطور بقیه زندانی‌ها لایحه‌ی سیاه  
دارن؛ ولی این تحفه، انقدر بی‌رنگه؟

رفت و کنارش نشست. آن مرد که برایش آشنا می‌زد را از روی ابروان پهن و سیاه برآقش باز شناخت.  
پیچ‌وخم موهای بلندِ یک‌دست سفید سرش که به‌طور اتفاقی آنان را به عقب رانده بود، پیشانی پر  
صلابت و با ابهت مربع شکل‌اش را نمایان می‌ساخت.

نشانه‌های صورتش همان‌هایی بودند که از قبل دیده بود! بینی حاکی از اراده و امیدی قوی که سیاه را  
بیش از پیش متعجب می‌ساخت، گونه‌های فراخ و سرخ شده که دلیل فشار زیاد بر روی صورت بوده و  
بالآخره دَهْهَان و چانه پر مهابت او...

-آره درسته! پر مهابت! من هیچ وقت اشتباه نمی‌کنم.  
و ادامه داد.

-یعنی تو خودتی؟

هیکل نیمه‌لَخت قوی‌اش را عقب‌تر کشید و به دیوار آهنيین تکیه داد. دست عرق کردہ‌اش را به  
شلوار کهنه و گشاد آبی رنگش مالید.

سیاه به خود آمد و همانطور که ابرو بالا می‌انداخت و سر تکان می‌داد مردش را مخاطب قرار داد.  
-بیبن! سرما بخوری من نمی‌تونم چاره برای دردت پیدا کنم. پاشو لباس بپوش.

چند لحظه بعد، انسان بلند شد و به سمت گرم‌کن سست شلوارش رفت، آن را پوشید و حتی زیپش را  
هم کشید.

سرنوشت سیاه بسیار خوشحال شد. چشمانش برق زد و آب گلویش بیشتر ترشح کرده و دهانش را از  
بی‌آبی سیراب کرد.

این اولین باری بود که صاحبش به او گوش سپرده بود.

از خرس انتظاری نداشت که به حرف‌ها و راه حل‌های او گوش کند. از این‌که سرنوشت نوح بود، خوشحال بود؛ زیرا چیزهای بهتری نیز آموخت. اما این دوتای آخری دمار از روزگارش در آوردند. دراکولا که هزارسال پر بها و مفید را از دماغ سیاه بیرون کشید و اصلاً او را تافیل نمی‌گرفت! می‌گفت تقدیر انسان به دست خویش است و خودش همه‌چیز را درست خواهد کرد.

و دومی همین مرد کوتاه قامت خوش‌اندام بود که پدرش را درآورد و بدتر از دراکولا؛ حتی فکر نمی‌کرد همچین‌چیزی امکان دارد که وجود داشته باشد.

آهی کشید و رفت و آرام در کنار صاحبش سر خورد و نشست.

\*\*\*\*

در گوشش زمزمه کرد:

- راستش رو بگو! چطوری این‌همه وزن کم کردی؟  
و گویی که خود پاسخ آن سوال را می‌داند، جواب خود را داد.

- اصلاً مگه این پرسیدن هم داره؟ پانزده ساله نشستی این‌جا، باید هم به فکر ورزش باشی.  
و چشمانش را می‌بندد و سرش را به نشانه تاسف تکان می‌دهد. شروع به حرف زدن می‌کند.

- می‌دونی پسر! اگه من ولت نمی‌کرم الان اختلاس‌گر شده بودی!  
و چشمانش را باز می‌کند و در حالی که نفسش را عمیق بیرون می‌دهد، با افتخار می‌گوید:  
- من بیشتر از تو به وطن خدمت کرم! اگه تو زندان نبودی حاضرم قسم بخورم که تا شپش تو

جیب مردم و مسئولین به عنوان شکلات نمی‌انداختی، مطمئنم ول کن نبودی!

و سرش را چندین بار به نشانه تائید حرف خود تکان می‌دهد؛ اما باز، ناراحت نفسی می‌کشد و زمزمه می‌کند:

- ولی کیه که قدر بدونه؟

ناگهان با عصبانیت سمت مرد می‌چرخد و با فریادی که می‌زند مغز خود نیز سوت می‌کشد.  
اما تو بی‌عرضه نه تنها قدر نمی‌دونی؛ بلکه هیچی حساب‌م نمی‌کنی! ای بمیری ایشالله!  
و همان‌طور به چشمان بی‌روح مرد که به دستان سفید نرمش دوخته شده بودند، خیره شد. از حرص

و خودخوری که همیشه همراهش بودند، عذاب می‌کشید.

چندین بار نفس عمیق و پر شدت کشید و بالاخره از خیره شدن به آن چشمان منصرف شد.

روی برگرداند و با غصه شروع به حرف زدن کرد.

- همیشه ضایع ام می‌کنی، خیط‌ام می‌کنی! اما من دم نمی‌زنم. کاملاً اون روزی رو یادم که وقتی دور میز قُمْ را نشسته بودی و تمام تلاشت رو می‌کردی که ببری، اون موقع دست به دامنم شده بودی و ازم طلب کمک می‌کردی. منِ احمق هم از ذوق و خوشحالی این که بالاخره من رو سرنوشت و تقدير خودت حساب کردی، نشستم با بقیه حرف زدم که این سری رو بذارن تو ببری! خیلی راحت بعد از این که پول‌ها رو برداشتی، یک جوری خودت رو بزرگ و آدم‌حسابی نشون دادی که انگار من اینجا پیازم! راستی پیاز یک مدتی گرون شده بود، میشه گفت حتی پیاز هم از من با ارزش‌تر بود توی اون موقع!

نفسی عمیق می‌کشد و همان‌طور که به بیرون می‌دمد، زمزمه‌وار می‌گوید:

- وای که چقدر باهات حرف دارم!

و بلند می‌شود و کت بلند خود را همان‌طور که می‌تکاند می‌گوید:

- این‌ها رو دارم به کی می‌گم. خب! بیین من کار دارم؛ میرم و اومندی اگه ببینم باز یک کاری کردی که من ناراحت شدم، به موهای سرم قسم می‌ذارم میرم!

و چشم‌غرهای می‌کند و از اتاق خارج می‌شود. از انباری عبور می‌کند و وارد راهروی پر از سرنوشت‌های فلک‌زده می‌شود.

اما دیگر هیچ‌کدام برایش مهم نبودند، سیاه سرنوشتِ وضعیت خود و صاحبش را والاتر از آنان می‌دانست.

قرار بود تا چندروز دیگر آزاد شوند.

\*\*\*

سیاه سرنوشت، شاهد آن‌همه پاکی ذهنی مود جذاب خویش بود. در آن چندروزی که در سلول صاحبش گذرانده بود، متوجه خیلی چیزها شده بود. آدمی پشمیمانی را بی‌سود می‌داند؛ اما نمی‌تواند

این را متوجه شود که پشیمانی تنها چیزی است که در دنیا می‌تواند سود برساند.  
وقتی که گناهکار شناخته می‌شود می‌تواند با ابراز پشیمانی به ادامه زندگی خود بپردازد. یا حتی گناهانی را که مرتکب شده است را تنها با یک توبه بشوید و ببرد و خداوند نیز او را یاری می‌دهد.  
آن مرد چنین بود. از ته دل پشیمان، سرافکنده و غمگین بود؛ اما امیدی که مخلوطی از هر چیز خوشایند و از ته دل بود، تنها چیزی بود که او را از کار نینداخته بود و به همین دلیل می‌شد گفت که او را به پاک‌ترین انسان در این زندان کرده بود.

هر چند می‌شد گفت که امید واهی را در دل پرورش داده؛ اما با این پانزده سالی که او در این جا گذرانده بود، در تنها یک خلوتش پی به چیزهایی برده بود.  
اگر به گفته مادرش از ته دل توبه کرده بود؛ این اجازه را هم داشت که به زندگی پس از زندان امیدوار باشد؛ زیرا خداوند بار دیگر بر بنده‌اش فرصت می‌دهد.

سیاه، قلم و کاغذی تا شده را از جیب کت بیرون آورد. به آن مرد پیر که دیگر حتی فکر شرارت کردن را هم در ذهن نمی‌پروراند نگاه کرد و از چهره‌ی افسرده و غمگینش، چهره درهم کشید و ناراحت شد. غرق در خیال بود، به چه چیز فکر می‌کرد؟ سیاه هنوز آمادگی آن را نداشت که افکار صاحبیش را با ورود بر ذهنش مختل کند؛ اما جرات این را داشت که بار دیگر چیزی را که مایه‌ی شادی‌اش باشد را از اوراق کهنه ذهن فرسوده‌اش بیرون بکشد و به نمایشش بگذارد.

سیاه، همانطور که قلم و کاغذ را از این دست به دست دیگر انتقال می‌داد، دست راستش را بر روی پیشانی سرد مرد گذاشت و در چند لحظه، توانست آن چهره‌ی پرغم را تبدیل به صورتی دل‌نواز و شاد کند.

حال او به چه چیزی فکر می‌کرد؟ خانواده پر جمعیت شادش!

سیاه از این که توانسته بود افکار مزاحم را از سر او دور کند و لبخند بر ل\*\*ب مرد بیاورد؛ خوشحال بود.

فکر کرد که دیگر آن حالت رنج‌آوری را که در چندروز پیش قبل از دیدار صاحبیش در او پدیدار شده بود، به طور کامل ناپدید شده بود و او را بسیار دوست می‌داشت. تنها دعا دعا می‌کرد که در هنگام ورودش به جامعه‌ی پر از آلودگی، بار دیگر شرور نشود و همان ماهی قرمز در یک برکه‌ی تمیز باقی

بماند.

آهی می کشد و به گوشهای می رود تا شرح حال اکنونش را در نامه اش به قاضی سرنوشت بنویسد و بگوید که انسانش را پیدا کرده و حال شاد و سرخوش، منتظر آزادی اش از بند است و همچنین امیدوار است پایش به محاکمه ای دیگر نکشد.

تمامی این ها را با لحنی رسمی و مودبانه نوشت و در آخر، نامه اش را امضا کرد و به مجلس شورای عالی فرستاد. تنها نیم ساعت مانده بود تا رها شوند، بار دیگر صاحب شش آسمان آبی را ببیند و نغمه پرندگان را بشنود. البته در این سرما پرندگان نیست که جرات سروden را داشته باشد؛ زیرا تبدیل به یک گوشت یخ زده شده و به ایران صادر می شود؛ اما در کشور دیگر، در محلی که خود را شهر وند اصلی خویش به حساب می برد، بهترین ها را به چشم خواهد دید. پیشرفت قابل تأمل بشریت در این پانزده سال کم نیست! آنقدر به دور از فکر افراد پانزده سال پیش دنیا روبه پیشرفت می رفت که هر کسی همچون آن مرد سالخورده زندانی قدم به آن دنیا می گذاشت و از دنیای محدود خود دل می کند، همان که خود را از یاران اصحاب کهف نمی پنداشت باید دست به دعا می برد.

\*\*\*

به نظر سیاه، وضعیت صاحب شش در این جهان جدید، بسیار وخیم می بود. گویی می گفتند یاران کهف برای یک قرص نان طلای دو کیلویی که در زمان خود می پرداخت را برای نانوای سیصد سال دیگر پرداخته و او نیز گمان کرده که ماکسیمیلیانوس بر سر گنج نشسته و او را به مامور حکومت هدیه داده است.

با این حال وضعیت آن ها صد برابر بهتر از این فلک زده دنیا ندیده بود! به گمان سرنوشت، صاحب شش در هر یک سالی که زندان را خانه خود می پنداشت، پنج سال از زندگی خود را از دست می داد؛ زیرا برایش آنقدر تغییر جهان غیرقابل هضم خواهد بود که چهار سکته کامل می زند و از آن جایی که سگ جان تر از این حرف ها است، بار دیگر بر می خیزد و زندگی جدید شروع می کند.

به طور حتم در آن پانزده سالی که مرد در زندان خواهد بود، تنها سرمایه‌ای که داشت، ده هزار تومان بوده و از این که همان را داشته بسیار خوشنود بود؛ زیرا ده هزار تومان، در پانزده سال ارزشی چند برابر از اکنون که می‌دهد و دو تا پفک چی‌توز موتوری دریافت می‌کردی، بود.

سرنوشت رفت و موهای صاحب‌ش را نواز کرد و از سر ترحم گفت:

-آخ که چقدر بد بختی! از هیچی شانس نیاوردی!

اما ناگهان مقابل حرف خود به دفاعی برخاست و فوراً در ادامه گفت:

-البته تنها چیز خوب و پرمنفعتی که داری منم!

و زمزمه‌وار گفت:

-دارن میان.

چند لحظه‌ی بعد تازه معنی «دارن میان» را درک کردیم. دو افسر که کلاهی روسی به سر داشتند و عصای دستی که مخصوص پلیس‌ها بود را در دست گرفته بودند؛ با سروصدای را باز کردند و وارد اتاق شدند. کت‌های بلند ضخیم‌شان را صاف کردند و همان‌طور که شال‌گرِ دن‌هایشان را محکم می‌کردند، استوار در دو سوی در سلول ایستادند و راه را برای کسی باز کردند.

سیاه دَهْ‌ان باز کرد و گفت:

-اون کت خز و شلوار دو سانت ضخامتی که شما پوشیدی، حق این بد بخت و همکارаш هست که از شانس گندشون گیر افتادن توی این خَهْ‌راَهْ ب شده!

که همان زمان سرنوشت پرروی یکی از سربازان با لحنی بی‌ادبانه و بد گفت:

-خفه شدن بیشتر بہت میاد! به توجه آخه پیری!

سیاه دهانش متحریر و تعجب باز ماند، تابه‌حال کسی به او چنین بی‌احترامی نکرده بود. حس کرد که هزاران فحش را به تن او چسبانده‌اند؛ پس خشمگین دَهْ‌ان باز کرد و آهسته با صدایی کنترل شده گفت:

-چیه؟ نیومده شاخ شدی داری چپی سرنوشت خوب رو میای! اگه می‌خوای نسوزی برو گمشو بیرون خودم هوای صاحابت رو دارم!

\*\*\*

سیاه سرنوشت از این سو بسیار ناراحت بود که به خاطر تلخ زبانی هایی که به درستی سخن یک فرد با ایمان بودند؛ همه او را از خود می راندند و بدتر از لحن خویش، جوابش را می دادند. او معتقد بود که به خاطر فشار زیادی که کشیده است، اعصاب و حوصله کافی برای گفت و گو با دیگر همکارانش را ندارد و آن ها نیز باید او را در ک بنمایند؛ اما همه که اعتقاد او را باور خود نمی شمردند؛ پس با لحنی که الزام می دانستند با آن سخن بگویند و از جهتی هم فکر می کردند کاملاً حق اوست، با او به بحث می پرداختند.

در ادامه باید گفت که آن سرنوشت پررو و بی ادب، دریافت که سیاه سرنوشت یک طالع ارشد است و از تهدیدی که کرده، تماماً خوشنود به نظر می رسد؛ زیرا تنها تقاضایی که ارزش و مقام بالایی دارند می توانند ادعاهایشان را بدون واهمه ای بر زبان بیاورند، پس او خاموش ماند.

سیاه خویشتن داری کرد و با تمام تلاشی که می کرد تا دیگر با طالع کسی حرفی نزند، رو به طالع شخص دوم که همان طور بی صدا و آرام در نزد صاحب خود ایستاده بود کرد و گفت:

-نمی خواین ببرینش؟ منتظر کی هستین؟  
و آن سرنوشت با کمال احترام آهسته گفت:

-ریاست و معاونت همراه با سفیر ایران و مترجم پارسی زبان از طبقات بالا به این زیرزمین میان. باید شناسایی بشه.

سرنوشت به رویش لبخندی پاشید و به تکان دادن سر اکتفا کرد. آن سرنوشت مودب دریافت که سیاه سرنوشت از پاسخ او کمال لذت را برده، پس تمام دندان های سفید و یک دست اش را به عنوان لبخند به نمایش گذاشت.

سیاه سرنوشت با ریخت جدیدی که در مقابلش به طور ناگهانی به وجود آمده بود، ابدآ آشنا یابی نداشت، آن سرنوشت جوان برای که دندان به رخ او می کشد؟! نکند می خواهد با او ستیز کند؟ که ناگهان مطلع شد آن حالت، همان لبخندی است که سرنوشت به چهره‌ی آن سرباز مودب پاشیده بود

و آن جوانک سرنوشت به تقلید او در آمده بود. سیاه سرنوشت آن لبخند را مایه ننگ تمام لبخندها پنداشت.

بار دیگر سیاه سرنوشت یک لبخند مصلحتی زد و سرش را چرخاند و به صاحبش که خونسرد و آرام داشت چکمه‌های چرمین برآق سربازها را می‌دید، خیره شد.

آیا دانسته بود که قرار است آزاد شود؟ پس چرا شور و حالی در چهره‌ی او پدید نیامده بود؟ اکنون باید لبخندی به مهمانی ل\*\*ب‌های خوش‌فرم بی‌رنگاش آمده بودند. چرا خبری از آن‌ها نیست؟ آن چشمان کدر و بی‌حس زشت چیست که جایش را به آن دیدگان زیبا و دل‌فریب داده است؟!

نکند از آزادی‌اش خوشنود نیست؟ مگر همین را نمی‌خواست؟ اگر نمی‌خواست که در این پانزده سال تبدیل به روان‌پریش شده بود، مقصود او از این چهره‌ی بی‌خيال چیست؟  
متعجب و با دلی که در آن غوغای بود، به دری که هنوز کسی از آن پا به این سو نگذاشته بود، خیره شد. پس آن افراد کجا هستند؟

متوجه نگاه خیره‌ای به خود شد. به سمت همانی چرخید که به او لبخند زده بود و در کمال تعجب دید که هنوز آن لبخند دندان‌نما و وحشتناک بر روی چهره‌ی سرنوشت جوان مانده و حتی یک میلی‌متر هم از عرض آن کم نشده.

آهسته و آمرانه گفت:

- خیلی خب، الان دیگه می‌تونی لبخند نزنی.

و فوراً د\*\*ه‌ان بسته شد. سیاه سری تکان داد و فکر کرد اگر هرچه زودتر این دستور را به او داده بود، به نفع اش بود؛ زیرا احساس می‌کرد د\*\*ه‌ان آن طالع جوان و کچل، شل شده و جای اضافی باز کرده است.

\*\*\*\*

با این حال بار دیگر سوی صاحبش بازگشت. او هنوز روی زمین نشسته بود و خیره‌خیره به آن دو سرباز نگاه می‌کرد و تو گفتی، درحال کاویدن و کشف چیزهایی بود؛ زیرا نگاهی نازک و تیزی داشت

که آن دو سرباز را معذب می‌کرد.

اگر اجازه ورود به ذهن اش را داشتیم، این قدر هراسان و کنجکاو نبودیم. خدا می‌داند که در سر آن مرد، چه‌ها می‌گذرد!

سیاه سرنوشت با شنیدن صدای پا از راهرو، خودش را جمع‌وجور کرد و همچون سربازانی که در اتاق بودند، آنی بعد از شنیدن صدای پا که به‌طور حتم از آن همان بلند مقامان بود، صاف ایستاد. صدای پا نزدیک‌تر شد.

یک باره دید که لبخند بر لبان صاحب‌ش آمده و با چشم‌مانی که درخشنده‌گی خاصی داشتند، همراه نگاهی ناشکیبا آمیخته به گیجی و خوشحالی، به در دوخته شدند.

چهار پیکر متفاوت در آستانه در نمایان شدند. چهار مرد که خود را والاتر از این مردی که بر روی زمین نشسته و آن‌ها را با ذوق می‌پاید، می‌دانند. خب، چرا ندانند؟ آن‌ها زندگی خوبی داشتند، سرگرمی داشتند، می‌توانستند هر روزه وارد محلی بزرگ و گسترده شوند و با شادی در آن به این سو و آن سو بدوند! آزادانه با همراهشان حرف بزنند و گفت‌وگویی مفصلی انجام دهند و حتی مواردی طنزآلود هم بگویند و با صدایی بلند قهقهه بزنند؛ به‌طوری که اکوی خنده‌شان در کوه‌ها و دشت‌ها پیچید و به گوش دیگران برسد.

حتی می‌توانند با خانواده‌ی خود به خوش‌گذرانی بپردازنند، هر روز خدایشان را بابت این‌همه لطف سپاس بگویند و هر روز بر فقرا صدقه دهند و بر آن‌ها مهربانی کنند.

اما حاضریم شرط ببنديم که هیچ‌یک از این افراد خود را در این نشاط‌ها ابداً وصول نمی‌کنند. آن قدر سرگرم کارشان هستند که تنها گاهی که لازم باشند لب‌شان را به لبخند و می‌دارند، به اجبار فرزندانشان را که باید در هر سن پر از شادی باشند را به یک محلی می‌برند و به نیم ساعت نکشیده فوری برشان می‌گردانند؛ زیرا که کار مهمی پیش آمده و متاسفانه باید بروند و قول می‌دهد یک‌روز دیگر را به آن‌ها اختصاص دهند و به جای بهتری بروند. لازم می‌دانند با مافوق و فرد بلند پایه محل کارشان با خوش‌رویی و کمال ادب و احترام سخن بگویند، در خانه که خسته کارند، با ترش‌رویی و خشم فریاد بزنند و نزدیکان‌شان را از خود برنجانند؛ زیرا که او خسته است و باید استراحت کند و فردا صبح زودتر به محل کارشان بروند. خود را اجبار به کاری کرده‌اند که میل خاصی به انجام آن

ندازند! خداوند را در زمان مشکلات یاد می‌کنند، قول می‌دهند شخصیتی بهتر از دفعات قبل داشته باشند و فقط همگی این‌ها بستگی به کمک خداوند در همان لحظه دارد و اگر خداوند در آن زمان یاری بزرگی نکرد، فوری از یادش می‌برند و به قهر، دیگر با او سخن نمی‌گویند مگر این‌که وارد مشکلی جدید‌تر بشوند.

می‌توان همان طور ادامه داد و زندگی‌نامه کلیشه‌ای شان را که پر از تکرار اتفاقات دیروز است، بر شما بیان کرد؛ اما نمی‌شود که داستان یک مشت افراد بی‌روح که خود را با فایده می‌دانند را به جای اتفاقات جالب و حیرت‌آور و پاک همین مرد زندانی، جایگزین کرد؛ به‌طور حتم اگر چنین می‌شد حوصله‌تان به کلی سر می‌رفت و این داستان را یک‌چیز بی‌دروپیکر می‌شمردید. بهتر است خوشحال باشید که این سرنوشت و آدمش، همان سوژه‌هایی هستند که شما همیشه خواستارش بودید. به زمان حال باز می‌گردیم. آن چهار مرد همان رئیس و معاون و سفیر ایران و مترجم بودند.

\*\*\*\*

از سر و رویشان کسلی و غم‌زدگی هویدا بود. با دیدن مرد، چنان چینی به بینی انداختند که گویی با یک کولی دهه‌چهل دیدار می‌کنند.

-به به پسر عمو! شما کجا، این‌جا کجا؟!

سر بالا آورد و به چشمان آن چهره‌ی آشنا خیره شد. شگفت‌زده و متعجب گفت:

-مگه تو سرنوشت رئیس بانک نبودی؟

آن سرنوشت که آشکار شد پسرعموی سیاه سرنوشت است، دستی به موهای پر پشت و خاکستری‌اش کشید و چند قدمی جلو آمد و گفت:

-والا میگن سرنوشت رئیس بانک بودن بهتر از رئیس زندان بودنه! صد البته کلاسش بیشتره.

سیاه، لبخندی می‌زند و خوشحال از این که پسرعموی دوست‌داشتنی‌اش را در یک مکان فلاکت‌بار دیده است؛ دستی به سویش بلند می‌کند و به رسم ادب احوال‌پرسی می‌کند و با او دست می‌دهد.

باید گفت که سرنوشت رئیس بانک، از دیدار او ناراحت نبود، بسیار هم شاد و پر نشاط شده بود و خستگی چندین سال از بدنش در رفته بود. نگرانی از افشاگری راز مسخره‌اش هم نداشت؛ زیرا

می دانست پسرعمویش که سیاه سرنوشت نام دارد و مقامش والا و برتر است، آن قدر شروع دارد که این مسائل را خود به خود بفهمد.

سرنوشت های دیگر که با تعجب و خیره به آن دو آشنا نگاه می کردند، با نگاه ترسناک و هولناک سرنوشت رئیس زندان به خود آمدند و به کار مشغول شدند.

پس از چند ثانیه دیگر گفت و گوی مختصر شان به پایان رسید و پسرعموی سیاه به نزد صاحب خود بازگشت. در این زمان رئیس زندان دستور داد.

-بلندش کنین!

چنان آهسته گفت که سه مرد دیگر برگشتند و چشم به دهانش دوختند تا گویای این سخن شوند؛ گویی که آن دو سرباز چیزی نشنیده باشند، همان طور با همان ژست ایستادند و کاری از پیش نبردند.

در اینجا معاونت دست به کار شد و با فریادی کوتاه گفت:  
-مگه نشنیدین؟ زندانی رو بلند کنید.

دو سرباز فوری اطاعت کردند و به سوی مرد رفتند و از دو سوزیر پهلوهایش را گرفتند و بلندش کردند. همان طور گوش به فرمان در کنار مرد ایستادند.

سفیر ایران نگاهی گذرا به او انداخت و نجوا کنان به مترجم چیزی گفت و مترجم از داخل کیف اش تبلتی بزرگ را بیرون آورد و به دست سفیر داد. زندانی متعجب به آن شئ صاف و مستطیلی که در دستان سفیر بود و ناگهان از آن نوری به بیرون دمید، خیره شد. با خود فکر کرد که آن دیگر چیست و به چه دردی می خورد! اما فکر کردنش طولی نکشید و با سوالی که سفیر از او کرد، تفکرش از هم پاشید.

-اسمت چیه؟

مرد نگاهش را به سفیر دوخت. انگار که با آن زبان بیگانه باشد متعجب به چیزی که از دهانش خارج شد، فکر کرد. کمی به این سو و آن سو نگاه کرد و گویی که دارد در ذهن چیزی را جست و جو می کند و همواره با دری بسته مواجه می شود، سرش را پایین آورد و به زمین خیره شد. دستانش را به جلو قلاب کرد و به انگشتان سفید و نرم و لطیفس خیره شد.

\*\*\*\*

او سالیان سال بود که با کسی حرف نزد هم بود. از این که با خودش حرف بزنده می ترسید؛ زیرا گمان می کرد که تبدیل به یک دیوانه می شود. پس باید چه کار کند؟ نگران، باز هم جست وجو کرد و در آخر، تو گفتی که از حرف زدن خجالت می کشد، بالحنی آرام و محزون گفت:  
-توحید! توحیدم!

و سرش را بالا آورد. سفیر دوباره سوال پرسید:

-می تونی فامیلیت رو به من بگی؟

آن مرد، آن زندانی، او که به گریختن سرنوشتیش دچار شده بود، همانی که صاحب سیاه سرنوشت بود، بالآخره دانستیم که نامش توحید است.

توحید بار دیگر با همان حرکات قبل و لحن خجالت زده و آرام گفت:  
-عیسایی! توحید عیسایی!

و به مترجم که با زبانی کاملاً ناشناخته با رئیس زندان حرف می زد خیره شد و فهمید که نام خود را با لحجه‌ای عجیب از زبان او می شنود.

-به نظرت الان چند سالته؟

توحید از شنیدن این سوال خوشحال شد و به طوری پاسخ داد که انگار گفتن آن را چندینبار تمرین کرده بود.

-من متولد هزار و سیصد و پنجاه و هفت هستم. بیست و هفت سالگی، من زندانی شدم و اگر شما اومده باشین که من رو آزاد کنین؛ پس پانزده سال از حبس می گذره و من چهل و دو ساله هستم. مترجم تمامی اینها را به رئیس زندان ترجمه کرد. رئیس نگاهی به سفیر انداخت و سرش را سوالی تکان داد، سفیر چشمانش را باز و بسته کرد و تبلت را به کیف مترجم بازگرداند.

چهار مرد و دو سرباز و یک زندانی و هفت سرنوشت از اتاق بیرون رفتند.  
از راهی که آمده بودند بازگشتند و وارد دفتر مدیریت شدند.

توحید عیسایی به دلیلی همدستی با گروه تبهکاری و خلافکار، به مدت پانزده سال حبس در زندان

جزیره پاتکِ روسیه محکوم شد.

و اکنون پس از پانزده سال از آن آلونک آهنین بیرون آمده و در محلی چندین متري، شروع به راه رفتن کرده است.

تمامی کارها شد و توحید بدون دانستن چیزهای مفید و با بهره، پشت سر سفیر و مترجم از اتاق مدیریت که از نظر توحید بسیار عجیب بود، خارج شدند.

کت و شلواری را که سفیر به پیشنهاد مترجم سفارش داده بود، توحید به تن کرده بود و این اولین بار بود که کت و شلواری را به جز زمان دامادی اش پوشیده بود. مترجم لبخندزنان به او گفته بود که صورت جذابی دارد و کت و شلوار به زیبایی در تن و قدش نشسته است. البته احتمال این که اغراق کرده باشد بسیار زیاد است؛ زیرا در این زمانه کسی خوشش نمی‌آید که از دیگری تعریف و تمجید کند. کسی چه می‌داند. با این حال ظاهر توحید صدر صد معمولی بود و ریش و سیبیل و موهای بسیار بلندی که در این پانزده سال همراه با عقل و طرز فکرش پرورش یافته بودند، چنان چهراش را پوشانده بودند که نمی‌شد ذره‌ای از چانه‌اش را دید.

\*\*\*\*

زمانی که توحید از زندان خارج شد؛ هرچند که سرمای اناقش بیشتر از سرزمین بیرون بود؛ اما با نسیم یخی که وزید شروع به لرزیدن کرد. دستانش را مشت کرد و مقابل دهانش قرار داد و داخل آن را با نفسش گرم کرد و مقابل دماغ سرخ شده‌اش گرفت. ساکنی نو و جدید، با جنسی عالی و مطلوب و طرحی ساده و مشکی، در دستان توحید بود که از طرف سفیر، به او هدیه شده بود. لباس‌ها و موبایل و دیگر وسایل جزئی، ائم از تسبیح و گردن بند و انگشتی که هر کدام داخل کیسه‌ای بودند و اکنون در کیفیش هستند.

سفیر همان‌طور که می‌رفت، لحظه‌ای به پشت چرخید و توحید عیسایی را در آن وضع دید.  
- شرمنده! من فکر نمی‌کدم اینجا تا این حد سرد باشه. الان هلیکوپتر می‌رسه و از این خراب شده بیرون میریم.

و دوباره به سمت جلو برگشت و همان‌طور که دست‌های پوشیده از دستکش چرمین اش را در هم

می فشد، ادامه داد.

- از این که بعد پانزده سال آزاد شدی چه حسی داری؟

- حس آزادی.

\*\*\*

سیاه سرنوشت زمانی که شنید صاحبش غریب است، اشک در چشمانش جمع شد.

آدرس جایی را به یاد نمی آورد و تنها پی در پی این چند جمله را تکرار می کرد.

- من خانواده دارم. من زن دارم. بچه دارم؛ دو تا هم دارم. اسم اولی حمید و دومی کوثر. من خانواده دارم.

سفیر که وضعیت آشفته او را دیده بود؛ احساس ترحم و دلسوزی به او دست داده و دستور داده بود که از او اطلاعاتی به دست آورند و به کشور خود نیز اطلاع داده بود که زندانی به نام توحید عیسایی، پس از پانزده سال از زندان آزاد شده و تا فردا قرار است وارد کشور خودش شود و خواهش کرده بود که اگر اطلاعاتی از او و خانواده اش داشته باشند، به وزارت بفرستند تا وظیفه انسانی شان در قبال هم وطن مظلوم شان به خوبی انجام شود.

سفیر، پشت میز بزرگی که چوبی اعلا در آن به کار رفته بود، نشست و صندلی چرخدار جن\*\*س چرم اش را جلو کشید و همان طور که به صفحه ای در خشان رو به رویش خیره شده بود و پی در پی چیزی موش مانند را با دستش این سو و این سو می کشید و صدای ترق و تروقی هم در هر تکان انگشتیش بر روی یک صفحه بزرگ پر از کلید به گوش می رسید، پرسید:

- شماره کسی رو داری؟ آجی؟ داداشی؟ بابایی چیزی؟ چیزی یادت میاد؟

توحید گفت:

- شماره برادر بزرگترم سبحان توی گوشیم که اونم شارژش تموم شده. میشه یه شارژر بهم بدین؟

سفیر پرسید:

- یه شماره ای بده که تو یادت باشه. الان دیگه از شارژرهایی که گوشی تو می خواد این ورها پیدا نمیشه.

- ننه و بابام موبایل نداشتمن، خواهر و داداشام هم هنوز بچه بودن. حیدر پولش رو نداشت که گوشی

بخره. گرونه خبا! بخاطر همین من و سبحان فقط داریم.

سفیر کلافه پوفی کرد و به کارمند کنار میزش دستور داد بروند و برای موبایل این آقا از این نوع شارژر پیدا کنند. کارمند بعد از کلی اما و چرا و نمی‌شود، بالاخره به دنبال شارژر رفت.

\*\*\*

توحید بر روی صندلی آجری رنگی که مقابل میز سفیر جای داشت، نشسته و غرق در افکارش بود. همان‌طور که سرنوشت خود را آماده می‌کرد تا برود داخل ذهن صاحبش و با او یکی شود؛ سفیر در حال خواندن اطلاعاتی بود که از همکارانش در ایران برایش فرستاده بودند.

«نام: توحید

نام خانوادگی: عیسایی

نام پدر: خلیل

نام مادر: شیرین

نام همسر: نرگس شاه نظر

فرزندان: حمید عیسایی، کوثر عیسایی»

و توضیحاتی درباره زندگی توحید عیسایی و نام برادران و خواهرانش. او در یک خانواده نه نفره زندگی می‌کرده و دومین فرزند بوده است. فرزند بزرگ‌تر همان سبحان نامی بود که توحید درباره او حرف می‌زد.

از پشت کامپیوتر سرش را کمی کج کرد تا توحید را ببیند.

غرق در افکار پریشانش بود. چین‌های کم‌عمق روی پیشانی و گوشه‌های چشمانش، تا وقتی که دقت نمی‌شد دیده هم نمی‌شد؛ اما چنان در خود رفته بود که غم و اندوه به وضوح از چین‌های بزرگ و عمیقی که به وجود آمده بودند، دیده می‌شد.

به نظر سفیر، توحید عیسایی چهره‌ای جالب و بامزه‌ای داشت. هرچند که ریش و موی بلند همه را بامزه می‌کند؛ اما صورتی که اکنون مقابله غرق در فکر و غم بود، تصویری بعد از اصلاح سر و صورت آقای توحید عیسایی بود.

ریش کوتاه تقریباً جو گندمی، موهای نقره‌فام پر پشت بلند که حال به درخواست خودش کوتاه شده بود، چشمان مشکی و ابروهای براق مشکی که درهم رفته بودند و سیاهی چشمانش دیگر چندان نمایان نبودند.

سفیر تصمیم گرفت که آن مرد ناراحت را از حال و هوای اندیشه‌های منفی‌اش بیرون بیاورد و از این رو سرنوشت بسیار از او ممنون بود.

-بگو ببینم، به نظرت الان بچه‌هات چند سالشونه؟  
به‌طور ناگهانی و شگفت‌انگیز، توحید عیسایی چهره‌اش از شادی پر شد و با هیجان و علاقه‌خاصی گفت:

-حمید! حمید! الان بیست و سه سالش و دختر کوچولوم هجده سالش!  
سفیر ذوق‌زده از این که توانسته بود آن چهره‌ی درهم و برهم را تبدیل به صورتی شکفته و خوشحال کند، ادامه صحبت را به دست گرفت:

-به نظرت وقتی دیدنت چیکار می‌کنن؟ اصلاً اون‌ها هیچی، تو وقتی بچه‌هات رو دیدی می‌شناسیشون؟  
غم به صورتش بازگشت، اخم کرد و به دستانش نگاه کرد.  
-دلم می‌خواه من رو بشناسن! از من عکس دارن. سفیر هنگامی که دید دوباره آن مرد به حالت قبل اش بازگشته، تصمیم گرفت دیگر حرفری را پیش نکشد و منتظر شارژر موبایل باشد و کمی هم از اطلاعات ارسال شده بخواند.

\*\*\*

سیاه، تمام تلاشش را کرده بود و اکنون کاملاً بر افکار توحید عیسایی مسلط بود. هنگامی که وارد ذهنش شده بود، وقتی که دیده بود چه فکرهای منفی و بدی کرده است، ناراحت شد و به خشم آمد.  
-آخه اینا چیه که تو داری بهشون فکر می‌کنی؟ یعنی چی که مردن؟ یه جوری میگی انگار مرگ دست تو هست! فوقش ننه بابات رفتن به رحمت خدا دیگه بقیه حتماً هستن.

و پس از چند دقیقه که ذهنش همچنان ناراحت و دیگر به چیز دیگری فکر می‌کرد، سیاه نفسی

آسوده کشید و گفت:

- حالا این یکی خوبه؛ آره به نظرم از قبلیه بهتره! راستش رو بخوای من هم دوست دارم که بچه هات تو رو بشناسن؛ اما امیدوار نیستم، یه جور تغییر چهره دادی که حتی من هم شناساییت نکردم. در این هنگام سفیر با تعجب در حال خواندن چیزی در کامپیوتر خود بود که خود و سرنوشتش نیز دهانشان از تعجب باز شده بود. سرنوشت سفیر، سیاه سرنوشت را نزد خود فرا خواند و درخواست کرد که زودتر برود. سیاه که از این حیرت دو موجود یعنی سفیر و سرنوشت هم نگران بود و هم متحیر، فوری به نزد آنان رفت و نوشته روی دستکاپ را خواند.

### «دنیای بیرون»

بخشی از شهر اردبیل، ویلکیچ نام دارد که مرکز آن شهر آبی بیگلو است. مطمئناً این شهر تاریخچه بزرگ و عجیبی دارد که در آینده از آن خواهیم نوشت. بخش ویلکیچ در چند کیلومتری شهرستان نمین و دو کیلومتری جنگلی بزرگ و زیبایی به نام «فندقلو» قرار دارد که در استان اردبیل و شاید دیگر استان های مجاور، مشهور باشد. این جنگل محل تفریح گاه و استراحت بیشتر عوام و خاص است.

فندقلو که ورودی اش را زمین های کشاورزی کشاورزان پر زحمت و تلاش پوشانده، به سه دسته تقسیم شده که هر کدام نشان دهنده محلی خاص از شهر آبی بیگلو است.

در اصل شهر آبی بیگلو نیز همچون جنگل اش، با نام های مشترک تقسیم شده اند.

اودولو، خان ناری، پریم جوجه!

این سه بخش دارای سه دسته از مردم هستند با فرهنگ و عقاید متفاوت و حتی محیطی که نشان دهنده پیشرفت هر کدام از این سه بخش بود؛ در دوران قدیم بزرگان این شهر تصمیم گرفته بودند جنگل شان را هم به سه قسم تقسیم کنند و نام محلشان را روی آن بگذارند.

در این جنگل که در کل فندقلو نام دارد، هرگونه آدمی پیدا می شود. پیر و جوان، شاد و غمگین، تنها و در جمع، دختر و پسر. حتی می شود گفت حیوانات وحشی و اهلی را نیز در خود جای داده که تنها بخشی از آن برای بشر قابل دید است.

با این حال، با این‌همه توضیحاتی که تنها برای آشنایی شما با محیط داده‌ایم، قرار است تنها یک خانواده را مورد بحث و بررسی قرار دهیم که شاید در ادامه هم از آن‌ها نام برده باشیم.

این خانواده پر جمیعت شامل همه نوع از نوع انسانیت بود. انواع و اقسام ویژگی‌ها و رفتار و ظاهر و... در اصل این خانواده نیز همچون جنگل و شهر آبی بیگلو، از چند خانواده کوچک‌تر ساخته شده بود.

\*\*\*\*

بزرگ خانواده و همچنین رهبر این گروه شلغ و پر جمیعت، مردی است چهل و شش ساله، با موهایی تقریباً جو گندمی و صورتی بی‌ریش، اما سیبیلی پر پشت و تو چشم که هر که می‌خواست راجع به او با دیگری گفت و گو کند، برای نشانی دادن سیبیل سیاه او را یاد می‌کرد.

این مرد، بزرگ‌ترین پسر این خاندان بوده و به همین دلیل دارای شهرت و اعتباری بسیار است. همان طور که روی رو فرشی پهنه شده بر روی زمین نشسته و چایی روی آتش دم کرده خود را هورت‌کنان می‌نوشد، به نوہ‌های شلغ و شیطانش نگاه می‌کند و از ته دل لبخند می‌زند.

-امیرعلی موهای آبجیت رو نکش! چرا دخترم رو اذیت می‌کنی؟

و استکان چایی‌اش را که یک نفس نوشیده بود، کنار خود می‌گذارد و به کمک دستانش از زمین بلند می‌شود. سمت دو نفر از نوہ‌هایش که درحال دعوا و شکایت بودند، می‌دود و آن‌ها را از هم جدا می‌کند و روی زمین چهار زانو می‌نشینند و هر کدام را روی زانوی دیگری می‌نشانند.

این نمایش کوچک بیننده‌هایی بسیار داشت که هر کدام با دیدن این صحنه ته دلشان غنج رفت.

عروض خانواده که آن دو کودک از آن او بودند، با هیجان و خوشحال گفت:

-باباجون خیلی خوب با بچه‌ها خو می‌گیره‌ها! امیرعلی و سحر که خیلی دوستش دارن!

عروض کوچک‌تر گفت:

-دنیا رو که عاشقش، یه دقیقه میرم طبقه بالا تا بیام می‌بینم خونه رو داغون کردن.

تمام و کمال معلوم بود که این دو عروس باباجان‌شان با یکدیگر چشم و هم‌چشمی دارند؛ زیرا هیچ‌کدام از خاطره‌گویی کم نمی‌آورند.

-حالا این رو نمی‌دونم؛ ولی باباجون وقتی می‌اد خونه‌ی ما همیشه یه سری اسباب بازی می‌اره. یه باری

عروسک برای سحر آورده بود، بعداً از اون توی بازار دیدم قیمتش رو پرسیدم مو به تنم سیخ شد.  
والله نمی دونم بابا جون با چه دلی نود هزار تومن برای یه عروسک داده!  
و همچنان عروس کوچک تر بی پروا جواب داد.

- والا نود تومن که چیزی نیست! دیروز رفته بودیم بازار، دنیا یه عروسکی می خواست اندازه‌ی کف دست. این قدر گریه کرد، بالاخره رفتیم قیمتش رو پرسیدیم. اصلاً وقتی قیمت رو گفت من و محمدعلی درجا برگشتیم پشت سرمون رو هم نگاه نکردیم.

ما برای دنیا...

در این زمان جاری بزرگ‌تر، از آن سو به جمع حاضر می‌رسد و می‌گوید:  
- شاهرخ پاشو برو اون طرف بوته عمومت رو ببین. اومدن ما رو دیدن زشه نریم یه حالی بپرسیم، اگه شد عیسی رو هم ببر.

در همان زمان، حمید پسر بیست و دو ساله و فرزند ارشدی که پدرش را در کودکی از دست داده بود و اصلاً هم او را به یاد نمی‌آورد، با هیجان و شادی سوالی را با فریاد پرسید:

عمو سبحان او مده؟

و در همان حال شاهرخ از جمع بلند شد و همان‌طور که دنبال کفتش می‌گشت غرzd.  
- سالی یکی دوبار میاد، اونم وقتی که داریم خوشی می‌کنیم. احساس می‌کنم خیلی خوشش میاد خوشی‌هامون رو زهرمار بکنه!

\*\*\*\*

اگر خواهر سبحان به دفاع برادرش قیام نکرده بود؛ در این که سبحان خانواده‌ای بدتر از دشمن دارد، شکی نبود.

- تو غلط می‌کنی راجع به بزرگ‌ترت این‌طور حرف می‌زنی! فکر نکن هیکلت از بابات گنده‌تره می‌تونی با هر کی هر طور می‌خوای حرف بزنی ها! اگه جرأت داری برو جلو روی خودش بگو ببین چطور می‌زنه له می‌کننت! خان داداشم هر چقدر هم دهاتی باشه سواد داره قد دکترا.

شاهرخ که از خنده سرخ شده بود، پاشنه کفتش را بالا کشید و همان‌طور که شلوارش را هم بالا

می‌کشید، گفت:

- عمه قیافه‌ات کپ داداشته. گوگولی من! پاشو بریم ببینم تو جلوی خان داداشت چه‌ها که نمی‌کنی!  
عمه‌ی گوگولی اش برای خالی کردن حرص کفش ورزشی شوهرش را از زمین برمی‌دارد و همچون یک دروازه‌بان حرفه‌ای آن را سوی برادرزاده شرور و شوخش پرت می‌کند.

به طور حتم حتی اگر بیرانوند هم در آن زمان در این مکان بود، از این پرتاب عمه تعریف و ستایش می‌کرد. با این حال او در این مکان نبود و تنها کسی که توانست او را تشویق کند همسرش بود؛ آن هم به دلیل این که کفش ورزشی به طور اشتباهی به پس کله‌ی برادر سیبیلوی همسرش خوردۀ بود.

صدای قهقهه‌ی بلند جمع به جز همسر و خواهر فرد مجرروح، بلند شد و تا می‌توانستند، عقده‌ی چندسال نخنده‌یدن را در این زمان ریشه‌کن کردنند.

عمه که از این موقعیت شرمنده برادر جانش شده بود با لحنی شرمنده و خندان گفت:  
- وای داداش حیدر ببخشید! دست من نبود به خدا این کفش خودش خورد بهت. هم‌تقصیر این انگلیه که به اجتماع تحويل دادی.

ورو به شاهرخ که صورتش به خاطر خنده‌ی زیاد کبود شده بود با حرص و خشم گفت:  
- کره‌خر! پدرت رو در میارم! حالا وايسا ببین. من رو جلوی داداشم شرمنده کردم.

ورو به جمع به شوخی گفت:

- ببینم کسی می‌خنده میدم «داریوش» با آرۀ سرش رو ببره.  
همسر عمه، داریوش نیز برای تکمیل تهدید همسرش زهرا، انگشت‌ش را به معنای بریدن گردن برای عموم به نمایش گذاشت.

همسر حیدر که زنی بود با هیکلی تنومند، چاق و فرز با گام‌های بلند سوی خود دوید و جان‌سوزانه گفت:

- این قدر بهشون هیچی نگفتی روت دست هم بلند می‌کنن، پس فردا خونه‌ات رو هم می‌گیرن آواره خیابون‌مون می‌کنن.

حیدر که هنوز لبخندش را از عمل خواهر عزیزش حفظ کرده بود، ناگهان با اخم سوی همسرش

چرخید و آهسته طوری که کسی چیزی نشنود گفت:

- چی داری می گی زن؟ فردا پس فردا میگن زن حیدر داره بهش یاد میده که فلان کنه، فلان نکنه. تو هم وقت گیر آوردی؟ ببین می تونی خوشحالیم رو از دماغم بیرون بکشی؟ پاشو برو آش رو هم بزن جوش آورد نصفش ریخت بیرون.

زن از تحکم کلام همسرش حساب برد و با آخرین جمله نیز همچون نور به سمت قابلمهی بزرگ روی آتش دوید و آن را سریع هم زد. همسر شاهرخ که فکر کرد همه عمو اسحاق را فراموش کرده‌اند، با صدای بلند گفت:

- آقا خب زشه دیگه! من با هاشون سلام علیک کردم. گفتن شما کجا نشستین؟! منم گفتم الان بهشون میگم میان پیشتوں باهم بیاین سر سفره نهار بخوریم.

\*\*\*\*

حیدر پرسش گرانه پرسید:

- کی؟ به کی گفتی؟ چی شده؟

و در این موقع، خواهر برادرهای دیگر که از گردش برگشته بودند، یک راست به سمت جمع شان آمدند و منتظر پاسخ همسر شاهرخ ماندند.

- عمو سبحان و زن عمو اون طرف ترا او مدن نشستن.

بار دیگر اخم حیدر در هم رفت.

- سبحان؟! سبحان اینجا چیکار می کنه؟

فرحناز، دختر بزرگ خاندان با اخم روبه حیدر سرزنش گرانه گفت:

- وا حیدر این چه حرفيه؟ داداش بیچارم همیشه که قرار نیست کار بکنه! با زن و بچه‌اش او مده استراحت کنه مگه مشکلیه؟ تو بهش گفتی دیگه این جمع رو خانواده‌ی خودش فرض هم نکنه؛  
هر چند...

- فرحناز، عمر داداش، قرار نیست همه‌ی بدختی‌های قدیم رو جلوی چشم حیدر بیاری که دختر! بیا  
ب غُل داداش بیبینمت ناز من!

کل جمع با تعجب سمت صدایی برگشتند که پر بود از شادی، شیطنت، شوخ‌طبعی و احساس که همه‌ش را نثار جمع و خواهرش فرحناز کرده بود. حیدر با شنیدن صدای بلند و آشنای آن مرد، اخمهایش بیشتر درهم رفت و بی‌توجه به مهمان تازهوارد به گوشه‌ای رفت و آره را برداشت و شروع بریدن یک شاخه از درخت کرد.

حمید شاد و سرخوش کنار دست عموم سبحانش ایستاده بود. او در زمان بحث خانوادگی رفته و خانواده‌ی عمویش را پیدا کرده بود و او را همراه خود آورد بود.

فرحناز از شوک شنیدن صدای برادرش، چند دقیقه مات ماند و بعد از آن دخترش را که کنارش ایستاده بود، کنار زد و با دو سمت سبحان دوید.

سبحان که از این همه مهر خواهرش سر ذوق آمده بود؛ تبر بزرگ روی دوشش را زمین انداخت و او را در آغوشش فشد و پی‌درپی در کنار گوشش زبان ریخت و او را محبوب و عزیزش خواند.

پس از احوال پرسی فرحناز، جمع نیز از شگفتی بیرون آمد. شاهرخ به سمت عمویش رفت و دست دراز کرد و با بُغَل سفت و سخت عمویش مواجه شد.

در همان حال گفت:

-داشتم کفشم رو می‌پوشیدم بیام دیدنت عموم. شما کجا و اینجا کجا؟ احوالت چطوره؟  
سبحان او را از آغوشش بیرون کشید و گفت:

-بقیه کفشاشون رو گم کردن؟ زهرا شوهرت دادیم به دردت بخوره، جفت داری اندازه‌ی تانک، بهش بگو برات یه کفش بخره که پا نداشته باشه بره این‌ور و اوون‌ور.  
و جواب احوال پرسی‌های برادرزاده‌اش شاهرخ را داد.

سبحان هیکل بلند و درشت‌اش را با گام‌هایی بلند و روی زمین کشیده، سمت جمع خانواده‌اش راند و همان‌طور هم گفت:

-فاطی یه جا باز کن داداشت بیاد بشینه پیشست. ای قربونت بره سبحان!  
فاطمه نیز این کار را کرد و با خوشحالی و گشاده رو به برادرش خوشامد گفت و با او احوال پرسی کرد.

\*\*\*

در این زمان دیگر جمع ساکت نبود. هرج و مرج و صدا در این گروه چند برابر شده بود و بیشتر صدا را نیز، برادر سبحان داشت. دیگران نیز گروه گروه نشسته و ایستاده، ائم از عروسها و برادرها و مادر شوهر و شوهر خواهر و بچه ها و جوانان، درباره‌ی آن فرد به گفت و گو پرداختند.  
سبحان پرسید:

-ماه رخ کو پس؟ نمی‌بینمش؟  
زهرا پاسخ داد.

-امسال کنکور داره خان داداش. هر چقدر بپیش گفتیم حداقل امروز رو به خودش تعطیلی بده و بیاد بیرون گوش نکرد. بچه دیگه رنگ به چهره نداره، انقدر لاغر شده.

سبحان گفت:

-داداش بمیره براش! اذیت که نمی‌شده؟ خواستگر نداره؟  
فاطمه گفت:

-نه داداش چه اذیتی؟! عین دسته‌گل داریم ازش مواظبت می‌کنیم.  
سبحان آهسته زمزمه کرد:  
مواظب باشین پژمرده نشه.  
زهرا ادامه داد.

-چندتا خواستگار داره همسون ما! اصلاً تک! دختره‌ی بی‌مغز می‌گه من فعلاً نمی‌خوام ازدواج کنم.  
می‌گم بموئی بترشی چه خاکی به سر مون می‌ریزم؟! می‌گه خیر سرم دارم درس می‌خونم شغل داشته باشم که به این و اون محتاج نشم. ولی خب راست هم می‌گه دیگه! بره شوهر کنه دست و پاش بسته می‌شه جای پیشرفت هم پیدا نمی‌کنه.

فرحناز، حرف زهرا را قطع کرد و با نیش و کنایه گفت:

-نه این که تو شوهر کردی و دست و پاهات بسته‌ست. شوهرت غیرت داشت نمی‌ذاشت مثل یه بد بخت، با ریخت و قیافه‌ی جلف این‌ور و اون‌ور بدويی! خدا شاهده اگه ما هرخ هم قرار باشه همچین بار بیاد، اصلاً شوهرش نمی‌دم.

زهرا ناراحت اخم کرد و ل\*\*ب و رچید که یک پاسخ دندان‌شکن بدهد که صدای متعجب سبحان را

شنید.

-چی؟ چی شده؟ وضع زهرا کوچولوی من مگه چشه؟ چرا عیب رو آجی مردم می‌ذاری؟ فقط این کاکلای زردش زده بیرون، یه پیاله رنگ هم پاچیده رو ریختش! خب چرا اون طور نگاه می‌کنی دارم ازت دفاع می‌کنم بچه! شوهرت رو نشون بده ببینم.

زهرا حدود دوسال است که با مردی پر مال و منال ازدواج کرده است. چون سبحان به مدت خیلی طولانی از این خانواده دور بوده، نتوانسته حتی خیلی از آدمهای اطراف؛ ائم از برادرش عیسی را بشناسد.

فاطمه با انگشت به مرد قد بلند چاقی که در گوشه‌ای نشسته بود و با همسن و سالان خود گفت و گو می‌کرد، اشاره کرد و گفت:

-پیش موسی نشسته داره کباب کوفت می‌کنه. ما شالله چقدرم که می‌لمبونه!

\*\*\*

زهرا اشک در چشمانش حلقه زد. سبحان که این وضعیت او را دید؛ نگاهی تهدیدآمیز به دو خواهرش انداخت و با خوش‌رویی سمت زهرا چرخید و به شوخي گفت:

-زن به این گندگی مگه گریه هم می‌کنه؟! البته یه اعترافی راجع به شوهرت بکنم. بهم گفته بودن شوهرت که اسمش رو دقیق یادم نیست، فکر کنم داریوش باشه، اندازه تانک هیکل داره. هر روز هم وقتی از خواب بیدار میشه یه دست کله‌پاچه می‌زنه. شاید باورش برات سخت باشه؛ اما داریوش هیکل داره عین آرنولد، پس غصه چی رو می‌خوری؟

زهرا با کف دست اشک حلقه‌زده داخل چشمانش را پاک کرد و با خنده، مُشتنی بر بازوی برادرش زد و گفت:

-داری شوهر من رو مسخره می‌کنی؟ بزنمت؟

مدتی را با خنده و شادی گذراندند، حمید با عم و عمه‌هایش نشسته بود و پی‌درپی زمان را به خنده و شوخي می‌گذراند.

موسی و عیسی برادران کوچک‌تر سبحان، او را با تعجب از دور می‌دیدند و درباره‌اش با یکدیگر حرف

می‌زدند. تنها کسی که از زمان ورود سبحان ساکت مانده بود، حیدر بود که بی‌توجه به کسی در حال بریدن درختان بود.

سبحان با صدای بلند و زنگ دار مردانه‌اش جمع را به سکوت واداشت و گفت:  
- از اون جایی که دیگه فکر نکنم حیدر بذاره ببینم‌تون، یکی یکی خودتون رو معرفی کنید ببینم کی بیشتر زاد و ولد کرد؟

حمید همچون فنر بالا پرید و در مرکز ایستاد و با صدای بلند گفت:  
- خانم‌ها و آقایان، قراره شما رو به پیرمرد غارنشینی معرفی کنم که گمونم اسمش سبحان باشه. اول از همه از عمو حیدر و نسلش شروع می‌کنم. این مردی که کنار من ایستاده شاهرخ هست و دوتا بچه داره که الان یکیش داره میاد این طرف و اون یکی با بچه‌ها داره بازی می‌کنه. این زنش شهلا خانمه که خیلی خانمه! مرد کناریش داداش شهلا خانمه که چون ما اون رو از خودمون می‌دونیم، آوردیمش و اسمش شهرامه که خیلی پسر خوبیه! فرید ترشیده و دم بخته؛ اما از بس رو داره نمیره زن بگیره. ثریا هم تهرانه و یه شوهر معتاد پولدار داره که سه‌تا دختر و دوتا پسر ازش داره! محمدعلی رفته دنبال هیزم برای آتش و این عروس تازه رو که می‌بینی زیبا خانمه، نسبت به سنش خوشگله؛ ولی مطمئنم تا دوسال بعد هم ریخت مادر شوهرش «زن حیدر، لطیفه» می‌شه. یه دختر پررو هم داره که اسمش دنیاست. نوبتیم باشه نوبت آخرین بازمانده نوبده که داره مثل چی درس می‌خونه و هنوز مجرد.

- اون دوتا مردی که کنار هم روی زمین نشستن عموم عیسی و عموم موسی داداشای شمامست که عین کنه، نه ببخشید، عین دوقلوهای به هم چسبیده، به هم چسبیدن و فکر کن وقتی می‌خوان برن دست‌شویی به‌زور شمشیر جداشون می‌کنیم.  
همه خنده‌یدند.

- عموم موسی ما شالله خدا زیادش کنه، پنج تا بچه قدونیم‌قد داره که هر کدوم یه بابک زنجانی و اسه خودشون. زنش معصومه هم با کاروان رفته مشهد فردا، پس فردا می‌اد. عموم عیسی به تقلید از برادرش، راه راست رو در پیش گرفته و دوتا زن گرفته و شکر خدا زندگی خوبی هم داره. می‌گذرونن دیگه، اسم بچه اولش شهرزاد و دوتا بچه زن دومش سارینا و... اون یکی چی بود عموم؟

عیسی نگاه بدی به او کرد و آهسته زمزمه کرد:  
-دیانا!

حمید با کمک استعداد ل\*\*ب خوانی توانست گفته عمویش را تشخیص دهد.  
-آره آره. اسم اونم دیاناست که خوشبختانه هنوز به دنیا نیومده!

\*\*\*

عیسی مفهوم این جمله را بد برداشت کرد و خواست بلند شود که موسی دست او را گرفت و دم گوشش گفت که نباید مقابل برادرشان سبحان با کسی دعوا کنند و حمید از سر جهالت و خوشمزگی حرفی را از سر بی عقلی زده است.

سبحان شاهد یورش نیمه کاره عیسی شده بود و با کمال جدیت همان طور که به پهلو دراز کشیده بود و تخمه می شکست، به اعمال آن دو برادر توجه داشت. موسی مردی بود خوش سیما، قدی متوسط و موهايی با پیروی از مد روز، ابروهايی پرپشت و صورت بی ریش و سیبیل و همیشه خندان! در عوض موسی مردی بود اخمو و با دماغ و ل\*\*ب بد حالت، چهره و قدی متوسط و موهايی بلند و صورت بی مو، سعی می کند یکی را برای همیشه نگه دارد عوض این که همه را تنها برای مدتی داشته باشد.

سبحان ابرویش را بالا برد و همچنان که ریش بلند تا روی س\*ی ن\*هاش را با تبر شانه می کرد، رو به دو برادر کوچک ترش بلند گفت:

-نکنه من باید بیام سلام بگم و ما چتون کنم؟ حیدر این قدر از من بد گفته که دوتا داداشام حتی حوصله احوال پرسی نداشته باشن؟

موسی لبخندی زد و بلند شد و سمت سبحان آمد و با او دست داد و گفت:  
-شمنده داداش! من و موسی سلام علیک کردیم، ولی ما شالله وقتی شما میای انگار رفتی تو عروسی، صدای کسی به جایی نمی رسه.

-پس سلام کردین من نشنیدم؟ نُج! شرمنده شما شدم.  
و دست برادرش را محکم فشرد و به رویش لبخندی پاشید. وقتی دید عیسی به او بی توجه است، با

این که قلبش شکست، اما به روی خودش نیاورد و به روی او هم لبخندی زد و دستی هم برای گفتن سلام بلند کرد. حمید وسط صحنه احساسی دوید و گفت:

-حالا بقیه اش رو هم بگم عمو؟

-آره جان عمو، بگو.

-اون تپلوی کنار عمو موسی، اسمش داریوش و شوهر عمه زهراست. اون یکی گروه که دارن فوتبال بازی می کنن، دروازه بانه شوهر عمه فرح ناز، هی داره گل می خوره و فکر کنم اسمش رو می دونی، عمو روح الله. دروازه بان دیگه هم شوهر عمه فاطمه است و به آقا علی مشهوره. اون یکی مرده هم فرامرز و پدر خ. ...

-ام داداش، اون چیزه دیگه، فاطمه تو بگو اسم باباش چی بود؟

سبحان ابرو بالا انداخت و گفت:

-خب حمید که داشت می گفت.

فاطمه لبخندی زد و هول زده گفت:

-نه اون پیاز داغش رو زیاد می کنه. اون فرامرزه دیگه! اسم باباش خداداد بود!

سبحان ابرویش را برای کاووش بیشتر در مغزش در هم کشید و بعد از لحظه ای گفت:

-فرامرز پسر خداداد؟ نه والله فکر کنم این یکی جدید باشه، ما که تو خونواده مون خداداد نداریم.

آها چرا داریم خداداد پسر عمو... ولی اون دوتا پسر داشت که اسمشون حامد و مهدی يه.

حمید از این که رشته کلام و معرفی اش پاره شده، عصبی به عمه اش توبید:

-عمه این بچه بازیا چیه؟ بذارین خودم بهش بگم دیگه.

\*\*\*

فاطمه غرید:

-حمید برو ببین سجاد چیکارت داره. انگار روح الله خسته شده میگه دروازه بان می خوان. و چشم غره شدیدی نثار حمید کرد. حمید چینی به دماغش داد و دهن کجی برای عمه کرد و رفت. فاطمه وقتی از رفتنش اطمینان یافت، در ادامه رو به سبحان که او را زیر نظر داشت لبخند زد و گفت:

- حالا بشناسیش چی میشه خب. ولش کن. حمید همه رو برات معرفی کرد دیگه.

سبحان نخواست که خواهرانش را ناراحت کند؛ پس لبخندی زد و گفت:

- آره بابا جمع خودمون رو عشقه. راستی این کوچولوی ملس که دست به دومن مامانش داره گریه میکنه، پسر شاهرخ بود؟

شاهرخ خنده کوتاهی میکند و به سمت پسرش میرود تا همسرش را از شراذیت‌های فرزندش نجات دهد. همچنان که او را بِغَل میکند، به سمت سبحان میآید و میگوید:

- امیرعلی به عموم سبحان سلام بگو ببینه، عمومی منه‌ها، مثل عموم فرید توعه.

امیرعلی نگاه پژوهشگرانهای به چهره پر ریش و خشن و صد البته بازمه سبحان میاندازد که چشمانش را بزرگ کرده بود و زبانش را برای بچه در آورده بود.

- بابا این مرده که عمومت نیست؛ داعشه، ببین چقدر ریش داره!

سبحان قهقهه‌ای طولانی و نعره مانند کرد که کرک و پر درختان اطراف یک دم ریخت! دستانش را برای بِغَل گرفتن امیرعلی دراز میکند، اما امیرعلی رویش را برمی‌گرداند و نمی‌خواهد به بِغَل عمومی پدرش برود؛ اما سبحان پرروتر از این حرف‌ها است! پس روی زانو می‌ایستد و امیرعلی را به زور از بیخ ریش پدرش میکند. امیرعلی تقلای زیادی کرد تا از دست این داعشی خلاص شود، حتی لگدی زد که باعث خون دماغ سبحان شد؛ اما در کمال تعجب سبحان به طوری او را نرم کرد که پدرش به زور او را از روی زانویش، به آَغَوْش مادرش بازگرداند.

سبحان بعد از مدتی امیرعلی را به مادرش داد و دوباره آستین لباسش را به بینی اش فشد تا ته مانده‌های لخته خون بیرون بریزد. در همین حال هم گفت:

- بگو ببینم نرگس کجاست؟ حمید که این جاست باید نرگس هم باشه.

در این زمان حیدر که گویی منتظر شنیدن این سوال بود، ناگهان دست از ریشه‌کنی درختان کشید و خونسرد گفت:

- چرا دارین موضوع رو کش میدین؟ گفتن این حرف ترس داره؟ اصلاً زندگی این و اون، باید چه ربطی به سبحان داشته باشه؟  
و چند قدمی جلوتر آمد و گفت:

- فرامرز اسم باباش بابکه، قراره شوهر نرگس و بابای کوثر و حمید بشه.

گویی قیامت شده بود. فضا ناگهان آن قدر سنگین و ساکت شده بود که کسی جرات نداشت حتی نفسی اضافه بکشد و نظم سکوت را برهم زند. سبحان نگاههای خیره زیادی را در خود حس کرد. همان طور که به کفش‌های حیدر که اکنون در چند قدمی اش ایستاده بودند نگاه می‌کرد، فکر کرد باید چه واکنشی از خود نشان بدهد!

با دست به جست‌وجوی دسته تبرش پرداخت و بعد از آن که آن را یافت، بی‌سروصدا آن را برداشت و گویی که آن را عصای خود کرده باشد، بلند شد.

تبر را روی شانه‌اش انداخت و به سمت پوتین‌های سیاهش رفت. پوشید و به سمت بیرون به راه افتاد. دستش را بلند کرده بود و موهای تقریباً سفید و کوتاه سرش را نوازش می‌کرد. وقتی او مویش را نواز می‌کند، به معنی آن است که در هم شکسته است؛ اما او تا به حال نشکسته بود.

\*\*\*\*

شلوار سیاه گشاد پارچه‌ای را به بالا چین می‌دهد و روی میز بزرگ قهقهه خانه چهار زانو می‌نشینند. از بزرگ گرفته تا کوچک ترها، در کل هر کسی که سر راه او سبز می‌شد و یا او سر راه دیگری غنچه میزد، سلامی دریافت کرده و علیکی ارسال می‌کرد. او و رفقایش از آن داشمشدی‌هایی بودند که این مرد، میان آن‌ها صاحب مقامی بود بزرگ‌تر و والاتر از دیگران. کسانی که او را می‌شناختند یا بعداً می‌شناستند، بعد از آن که می‌دانستند چه انسان با شرف و با نِ<sup>۱</sup> موسی است، به او احترام می‌گذاشتند.

دانشمندان طبق پژوهشات انجام شده معتقدند، اگر احترام و عزتی که او برای خود کسب کرده است را ترامپ از ایرانیان (!) کسب کرده بود، اکنون با عبا و عمامه بر تن، روی دومین پله منبر نشسته بود و سخنرانی می‌کرد! حال که ترامپ به وظیفه شرعی خود عمل نکرده و احترامی هم کسب نکرده، در عوض کسان دیگر این وظیفه را بر عهده گرفتند و شکر خدا بسیار موفق هم هستند. اشاره جزئی هم به آن بیچاره‌ی این کاره هم می‌کنم که همچون آدم زندگی می‌کند، اما کسی او را آدم حساب

نمی کند. بهتر است که برویم و بگوییم تو هم باید شکم چسبیده به کمرت را سه متر از خودت جلو بیاندازی تا حرفت را جدی بگیرند یا همین طور بینوا زندگی کردنش را ترجیح می دهی؟

این انسان با شرف و پر عزت و مقام، وقتی متوجه جر خوردگی دوخت بلوژش به دلیل بیش از اندازه تنگ بودن آن می شود، لعنت گویان به سلیقه دوست خویش به علت خرد این بلوژ، روی زانو می ایستد و پیراهن مشکی سیاهش را از شلوار در می آورد. وقتی می بیند دوخت لباس همچنان در شرف جر خوردگی هستند، عصبی دو دکمه بالا را باز می کند و خوشحال از این که بالاخره از خفگی نجات یافته است، لبخندی خوشنود مهمنان ل\*\*ب هایش می کند.

پس از انجام این ماموریت کوتاه مدت، با رفیقای هم میزش خوش و بشی می کند. دستان به بزرگی در قابله هشت نفری اش را آرام به هم می مالد و می گوید:

- خب بچیا! دهن وا کنین بینم چه گندایی زدین؟!

یکی از "بچیا" از فرمان اطاعت، وَ دهن باز کرد.

- داشی جات خالی! اولندش رفتیم یه کوبیده زدیم به این شیکم صاب مرده که وسط کار و اعمال صدای قارو قورش در نیاد و آبرومون رو وسط ملت نبره. البت این گوسفند مث گاو خورد، نوش جونش! ریا نشه قراره پول یونجش رو شوما "ای مهربان من"؛ سخاوتمندانه با آق ممدی حیساب بگنین. "ای مهربان" او، آب دهانش را به شدت قورت می دهد؛ همان اول بسم الله، گندی زده بودند به وسعت دشت لوت. پس از آن که متوجه می شود دهانش به خشکی صحرای نینوا در آمده، با فریادی که می زند، از شهرام کارگر مشهدی محمد، چای طلب می کند.

\*\*\*

سپس عصبی رو به "گوسفند" می کند و می گوید:

- الاغ طور!\*! مگه چقدر لومبوندی که پولش تو جیب نبود؟ آشغال کله\* تو که اینقده\* می خوری چرا هم بیریف\* میتی؟ دنده هات و دارم می شمرم ترکمون.\*

و سپس متعجب به چشمان "گوسفند" خیره می شود و می گوید:

- یه ریدیف از دنده هات کمه، نکنه رفتی فروختی گذاشتی جیب داداشت برا فس فس کردن؟

و دو انگشت اشاره اش را روی هم می گذارد و برای آن که معنی حرفش را بهتر بفهمد، روی هم می سا بد.

"گوسفند" محجوب و شرمنده سرش را پایین می اندازد و آهسته می گوید:  
- آقیسی شوما چشاتون اشئه ایکس داره، یه نگاه به مردم بندازی دار و ندارشون و شیر فهم می شی  
جان شهریار! اون یه ردیف دنده ایم که گوفتین، مادرزادیه. جان شهریار توانش بود می رفدم بقیه  
دنده هام و تقدیم شوما می کردم که یه وختی خودای نکرده دنده اضافی لازم نشین.  
شهریار که پیش مرگ حرف "گوسفند" شده بود، برای این که نوکری خود را بیشتر به آقا اسی نشان  
دهد با هیجان می گوید:

"- گوسفند" راست می گه آقیسی، خداوکالتی تکی شوما، آق سبحان بایسی بابت این پسر خفنه که  
داره افتخار کنه.  
آقا اسی سرش را پایین انداخت. این طور که متوجه شده بود، تنها غذای "گوسفند" نبود که باید  
حساب می کرد! بلکه این نه نفر خود را مهمنان آقا اسی کرده و تا حد امکان کوبیده ها را به غارت برد  
بودند.

- جون حاجیت اصلاً شیش تو جیبم پر نمی زنه. همه اموالم گذاشتیم پای این هیئت. کوبیده سیخی ده  
تومن! من بیام قرضم رو صاف کنم باس بشینم کل بار میوه رو بر فوشم و کلی در و پنجره جوش بزنم.  
اونم این موقع سال که نه کسی میوه دلش مخواهد نه در و پنجره.  
شهریار بار دیگر چرب زبانی کرد:

- غمت نباشی داوشی، ل\*\*ب تر کنی کلهم اجمعین میوه های خودم و خودت رو می رفوشم میدم برا  
قرض و قوله هات.

آقا اسی سری تکان می دهد و بعد از کمی سکوت، دوباره با نشاط روبه بچه ها می گوید:  
- نگفتین... چکارا کردین؟

این بار نورالدین معروف به نوری، آن لبان نازک و کبودش را که نشان می داد به سیگار معتاد است را  
جنband و با صدای خشن دارش گفت:

- دویمندش، اون طور که شوما گفدي رفديم آشپزخونه حاج سيفي که دیگ هیئت قرض بیگیرم و

گرفدیم. ازونورم فوریناً دویدیم سرکوچه مغازه قصابی بابای "گوسفند" و ده کیلو رون گاو گرفدیم.  
آقا اسی گفت:

- خرت و پرت آش رو هم گرفدین؟ به عمو سبزی گفدين که نصف پولش رو خودم میرم میدم،  
بقیه ش رو هم بعداً میدم؟

نورالدین جواب داد:

- آره آق ایسی گفديم، گفت پولش حلالتون، اين رو برا نظری مиде که اونم شيريک هيئت باشه.  
آقا اسی لبخندی به پهناوری ميز قهوه خانه تحويل دوستانش می دهد و همان طور که دلش عنجه

مي رفت می گويد:

- نوکرشم به مولا.

الاغ طور: الاغ

آشغال کله: احمق

اینقذه: این قدر

بیریفت: ردیف، درست

ترکمون: آدم ضایع

\*\*\*\*

و سراغ کارهای دیگر را گرفت و پس از آن که مطمئن شد همه کارها را بدون گند کاری "جز آن  
اولی" انجام دادند؛ برای آن که زحماتشان را جبران کند، آنها را به یک دست کله پاچه مهمان کرد  
و به خود قول داد در فرصت اول پولش را بددهد و حساب صاف کند.

خوردن غذا آن هم به میهمان آقا اسی، افتخاری بود که نصیب هر کس میشد. آقا اسی وقتی چرخید و  
در آن سوی در قهوه خانه گدایی را دید که کیسه به دست نشسته و به درخت تکیه داده، دلش به  
رحم آمد و به سراغش رفت؛ دستش را گرفت و آن پیرمرد به زحمت بلند شد. از سر کار آمده بود.  
گویی آن قدر کار سخت انجام می داد که حتی نای حرکت نداشت. صاحب کارش دستمزدش را

نپرداخته بود. نه چیزی برای خوردن داشت نه چیزی برای بردن. از خانواده‌اش شرمنده بود که این شب هم دست خالی وارد منزلی شود که قرار بود پس از یک هفته اساس‌اش را به دلیل ندادن اجاره ماهیانه بیرون بریزند.

آقا اسی پیرمرد سرافکنده را نزد خود و دوستانش برد و او را به کله پاچه دعوت کرد. پیرمرد هرچه اسرار کردند نخورد؛ اما بعد از آن که از زبان آقا اسی شنید که نذری است، درخواست یک نایلون یا ظرفی پلاستیکی کرد تا سهم‌اش را داخلش بریزد و به خانه برای خانواده‌اش ببرد. آقا اسی دید که قلب دوستانش چطور شکست. آن‌ها دل‌رحم‌تر از آنی بودند که چهره خشن و خطرناکشان نشان می‌داد. همان لحظه سیدشهاب که به بچه اندر مثبت مشهور بود، بی سروصدا به خانه‌شان که همان بُغَل بود، رفت و با یک قابلمه بزرگ برگشت و یک دست کله پاچه دیگر را به حساب خود، درون قابلمه ریخت و به پیرمرد داد.

پیرمرد که رفت، گویی هنوز داغی که بر دل دوستان آقا اسی خورده، آرام نشده باشد گفتند: «می‌بینی آق ایسی. یه مشت آدم شیکم گنده پر چربی و پی عین‌هو سازمان گوشت \*نشستن خونشون جلو تیلویزیون دارن شرعیات یاد می‌گیرن، یه سری بدبخت بیچاره هم مثل این پیرمرد، با این که کل احکام حالیشه، اما نه پی و چربی داره، نه تیلویزیون نه شیکم گنده. دار و ندارش همین یه کیسه پر از خالیه که هر شب شرمندگی باهاش بار می‌زنه می‌بره می‌ریزه جلو زن بچش. آقا اسی ریش پرپشت کوتاه خاکستری‌اش را به بازی با انگشتان بلند و کشیده زمخت‌اش درآورد و زمزمه‌وار گفت:

-به خداوندی خدا قسم، آقام حسین و شاهد قرار میدم که بالاخره یه روزی، یه روزی اینقذه پر مال و منال می‌شیم که همشون رو به همین مردای با غیرت می‌بخشم. حالا بشینین ببینین.

\*\*\*

آقا اسی و نه نفر از یارانش، درحالی که عرض و طول خیابان را گرفته بودند و راه‌بندان تولید کرده بودند، اصلاً عین خیالشان هم نبود که چقدر فحش می‌خورند و همان‌طور خونسرد و بی‌خيال به راه خودشان ادامه می‌دهند.

در اصل چون این ده نفر را از پیاده رو بیرون انداخته بودند، مجبور به رفتن از طریق خیابان شدند،

و گرنه این‌ها که قصد بدی در سر نمی‌پرورانند، چون تعدادشان زیاد بود صاحبان پیاده‌روی‌ها را عصبی کرده بودند و به اجبار و با فریاد گفته بودند یا از خیابان برونند و یا از راه سقف خانه‌ها. به هر حال پایشان را در حریم آنان نگذارند. نه نفر دلشکسته‌تر از هر دفعه‌ای، به طوری غرق در خیالات بودند که ناسراهای صاحبان ماشین‌های همه نوع را نمی‌شنیدند و همان‌طور راه را پیش گرفته بودند که بالاخره از میدان بزرگ مرکز شهر هم گذشتند و جلوی مسجدی ایستادند که از هر بنی بشري مهمان‌نوازی می‌کرد.

- آق ایسی؟! چرا یه مدلی سخن می‌گن که انگار سر باباشون و بریدیم گذاشتیم رو ترازو؟

- همین که فکر کنن سر باباشون بردم و گذاشتیم رو ترازو بهتره، شهروز. اوナ فقط از کسایی که همنگشون نی خوششون نمی‌اد، تقصیر از ما نی داداش.

### سازمان گوشت: آدم چاق و چله

\*\*\*\*

این حرف آقا اسی به نظر باعث شده بود که نفر روحیه‌ای برای خوب بودن پیدا کنند، در کل در تمام مدتی که ناراحت به نظر می‌رسیدند، تنها منتظر کاری یا حرفی یا چیزی بودند که دلیلی شود برای خوشحال بودن‌شان. دیگر ادامه موضوع را هم نگرفتند که آن‌ها این جمع نه نفره را چه رنگی می‌بینند، وَّا آقا اسی شرمنده‌شان می‌شد. به طور حتم آن افراد آن قدر فهمشان می‌شد که بدانند چرا کسی با آنها نمی‌جوشد. تنها سوالی پرسیدند که آقا اسی شان از فکر و خیال بیرون بیاید و ریش خاکستری‌اش به سپیدی یک دست نگراید. زیرا که آقا اسی، سر همین رفتارها آن قدر عذاب کشیده بود که می‌توان گفت؛ زندگی‌اش را بر باد داده بود. با این حال هنوز هم فکر می‌کرد، فکر می‌کرد که چرا باید بهترین مردان و غیر تمدنان این شهر، همچون خودش تبدیل به مردانی بی‌سر و پا و لات باشند؟

باید چه می‌گفت؟

می‌گفت آن‌ها ما را سیاه می‌بینند و رو سیاه است که رنگ دیگری ندارند؟ یا این که نسبت به رنگ

سفید آن‌ها کمی کدر و چرکین هستند و توی ذوق می‌زنند؟

بهتر دانست که همچون دوستانش خوشحال باشد. نباید چیزی او را ناراحت کند! باید کاری را که پدرش سبحان به او سپرده بود را خوب انجام می‌داد تا بازهم به او افتخار کند. نباید هیچ اتفاقی باعث برهم زدن نظم کارشان شود... هیچ اتفاقی!

داخل راهروی مسجد شدند، کفش‌هایشان را به مامور مخصوص کفش دادند و با سلام و علیک، وارد مسجد شدند.

مسجد آن قدر بزرگ بود که آن گروه هشت نفره در آن همچون مورچه به نظر می‌رسید. هر کسی که برای اولین بار وارد آن مسجد می‌شد، آن قدر محو بزرگی آن می‌شد که یادش می‌رفت باید د\*\*\*\*ان خود را از کف زمین جمع کند. این مسجد بزرگ ترین، و همچنین پر هیبت ترین خانه‌ی خدایی بود که در استان وجود داشت. شبستان در طبقه بالا بود و دایره بزرگی که از مرز میان‌شان باز شده بود، باعث شده بود که زنان شبستان مردانشان را در طبقه پایین ببینند. با این حال لostenری بزرگ تر از دیگر لostenرها، از گنبد بالایی اش آویزان شده و از دایره سوراخ مانند رد شده بود و نمی‌گذاشت مردان چشم‌هایشان را به بالا بدوزند. آقا اسی دست‌هایش را محکم بر هم کوبید و گفت:

\*- برویج.

و چند قدمی جلوتر رفت و رو به دوستانش گفت:

- پنج روز دیگه قرار این جا هیئت بذاریم به بزرگی... به بزرگی... به بزرگی... به بزرگی... به بزرگی... به بزرگی... کم کاری نمی‌کنیم ها! قراره چندتا تشنه رو سیر و چندتا گشه رو بازم سیر کنیم. شاید به ما این طور کارا نیاد، اما صحیح انجام دادن این کار بزرگ بایث می‌شه که ما هم به چش مردم بیایم. "باباسی" این کار رو به من سپرده و من هم باید به کمک شما خیلی توب و عالی انجامش بدم.

چَرْ میان حرف آقا اسی می‌پرید:

- آق اسی بہت سخنرانی کردن نمی‌یاد. همین که بگی "گمشین کاراتونو بکنین" خودمون خر فهم می‌شیم. جان شهریار!

و اینبار که شهریار بار دیگر پیش مرگ حرفی شده بود، با ذوق و شوق گفت:

- آره آق ایسی؛ همین و بگی ما تا آخر خطش رفديما!

آقا اسی که احساس ضایعگی می‌کرد، لبخندی دندان نما و تصنیعی به دوستانش پاشید و گفت:  
- مت خر کار می‌کنیم. کسی خر بازی در نیاره، گند بزینین "باباسی" گوشتون رو مت پیچ گوشتی  
می‌پیچونه.

برویج: بچه‌ها، رفقا

\*\*\*\*

همین جمله‌ی پر محبت کافی بود که دوستان کاپشن و لباس‌های اضافه را در گوشه‌ای روی هم  
انباشته کنند و شروع به تمیز کاری مسجد به آن هیبتی، کنند.  
آقا اسی نیز همچون خری... شرمنده‌ی شما شدم! همچون مردی زحمت‌کش شروع به جاروکشی کرد.  
سعی می‌کرد به وسعت مسجد زیاد توجه نکند که بzac دهانش خشک نشود.  
حدود پنج ساعتی را به تمیز کاری گذراندند. حتی جاهایی که در سند مسجد قید نشده بود را هم  
ترو تمیز کردند و راضی از خدمات خود، مقابل دربِ بزرگِ چوبی با نقش ساده‌ای که بار ورودی و  
خروجی را به گردن داشت؛ ایستاده بودند و به شاهکاری که انجام داده بودند بادقت و لبخندی محو  
و گاهآ دندان نما، جز به جز از نظر می‌گذراندند.  
علائدین، رادار و باهوش، فردی بود که در موقع بسیار، به درد می‌خورد. هیکل درشت‌اش را جلو  
کشید و همچنان که سیبیل پرپشت‌اش را نوازش می‌کرد، گفت:

- آق ایسی!

آقا اسی محو تماشای مسجد گفت:

- جون آق ایسی!

علائدین جلوتر رفت و روی شانه‌اش کوفت و گفت:

- رهده‌ده! راضی شدی؟

آقا اسی خنده‌ی بلندی از سر هیجان کرد و گفت:  
- من راضی، خدا راضی، شما راضی، کیه ناراضی؟ دمتون قیژ!

و همراه دوستانش بلند خندید. مسجد بیشتر از بیش شبیه به مسجد شده بود؛ حتی رفته و شبستان‌ها را هم دستمال کشیده بودند که ضیافت مهمانی‌شان تکمیل شود.  
-آق ایسی، آخه کی از این برق و نور ناراضی میشه؟ بگو خودم گر\*دن...  
-من!

نه جفت چشم، به درشتی ته استکان در آمدند. چه کسی جرات کرده بود که ناراضی این زیبایی شود؟

همزمان سوی صدا چرخیدند؛ ولی کسی را ندیدند. گوسفند که همچون آقا اسی احساس ضایعی کرده بود؛ زمزمه کرد:

-به ما رفتن توی نقش و فیلم نمیاد. خودتون رو جمع کنید دنبال پارازیت\* بگردین.  
و به شوخی صدا زد:

«-من» جان کجایی؟ خودت رو نشون بده کاریت نداریم.  
و دیگران نیز به تقلید از او دستانشان را جلوی دهانشان گرفتند و با خنده گفتند:  
-نافرم زدی تو پر و پاچمون. یه ندای دیگه‌ام بده بیایم برای مذاکره.

-من جان کجایی دقیقاً کجایی؟!  
-برویج نکنه فرشته‌ای، چیزی باشه؟

-تا وقتی صدا هست ریختش نیست، محضر اجنه هست!  
-حتماً آنتن پریده.

-نه بابا تلویزیون ما که آنتن نداره؛ دوشاخه رو می‌ندازیم تو پارچ آب، خودش برق تولید می‌کنه.

رهدده: تموم شدن، به آخر رسیدن  
دمتون قیز: دمتون گرم  
پارازیت: حرف بد موقع  
محضر: صد درصد، حتماً

\*\*\*\*

- ا شمام اون کار مکنین؟ والا دیگه، ما دودکش و می ندازیم تو آب گ\*از تولید کنه. ...

صدای سرزنشگری شنیدند:

- بالا رو نگاه کنین!

دوباره شروع شد:

- احساس گر خیدن\* می کنم!

- بالای راست یا بالای چپ؟

- دیدین گفتم جنه؟ ماهم که ببوگلابی\* م. الا نا داره به ریش سپید آق ایسی می خنده.

- خودم ریش کیسی که به ریش سیبیل آق ایسی بخنده می کنم.

- داریم بادمجون واکسن می زنیم\*. ولتش.

"- بباباسی" لازم شدی؟ باید با لگد پیدات کنه؟

نعره‌ای که چندین اکتاو از صدای بلندگو بلندتر بود، طوری در مسجد پیچید که خادمین وارد مسجد شدند تا منبع صدا را بیابند.

- خفه شین!

تمامی ده نفر که آن جا بودند، طوری اخم در هم کشیدند که گویی به غرور و مردانگی شان برخورده بود. آقا اسی عصبی و با صدای بلند گفت:

- خیار شور! راه داره بیای یه خودی نشون بدی؟ تصویری باش، من گوشام کره.

و در ادامه آهسته گفت:

- رو نمایی مکنی یا نع؟!

پس از چند لحظه مردی را دیدند که دارد از در بزرگ، وارد می شود. کسی که آنها را دست انداخته بود، مردی بود جوان و تقریباً سی ساله که دشمنی مخفی و دیرینه‌ای با آقا اسی و دوستانش داشت. با این که قد زیاد بلندی نداشت و می توان مترش را به یک متر و هفتاد سانت تخمین زد، اما چهره‌ای داشت به جذابی همان بازیگر خوش چهره‌ای که مد نظر تان است. همچنان که به موهای بلند تقلید از مُدش دست می کشید و نوازش می کرد، جلوی آقا اسی ایستاد و دستانش را به پشت قلاب کرد.

آن مرد در کنار آقا اسی شباهتی بر چوب چوبانی داشت؛ قد کوتاهش تا س\*ی\*ن\*هی ستبر آقا اسی

و هیکلش چند برابر کمتر از هیکل تنومند آقا اسی بود. به طور کلی آقا اسی چه از نظر هیکل و چه از نظر قد، برتر و والاتر از دوستان و این مرد خوش چهره بود. البته چهره‌اش هم کم نظیر نداشت! پوستی برنزه و چشم و ابروی مشکی، موی کوتاه پرپشت خاکستری، اما صورتی بسیار حاصل‌خیز که کم مانده بود از داخل چشمش هم مو بروید. ریشی متوسط و سفید و پرپشت که تر و تمیز کرده بود تا هر که به او نگاهی می‌اندازد حالت بر هم نخورد.

می‌گویند زینت مرد جنگی زخم است؛ آقا اسی با این که اهل جنگ و دعوا نبود، اما رد زخمی عمیق و بِرَجسته را از کنار گوش تا روی گردن داشت که بر او ابهت خاصی می‌بخشید. می‌توان این را هم گفت که نصف احترامی که برای او گذاشته می‌شود به دلیل همان زخم و حشتناک بدريخت است که روی صورت مردانه‌اش به یادگار مانده بود.

گرخیدن: ترسیدن

ببو گلابی: هالو، کسی که زود فریب می‌خورد.

داریم بادمجون واکس می‌زنیم: کنایه از کار بیهوده کردن. مانند آب در هاون کوییدن.

\*\*\*

با این حال، همان طور که ابروهای پرپشت برآفشد را به اخم و اداشته بود، دست به سُیْنَه جلوی آن مرد ایستاد و گویی که یک برج، کنار خانه ویلایی ساخته شده باشد، از آن بالا به چشمان رنگی مرد که چندسانسی متراز او پایین تر قرار داشت، خیره شد.

-جونم آقا کیوان؟ حال و احوال؟! چشمم به جمال تون چراغ برق! ازین ورا؟

آن نه نفر که دل خوشی از آن مرد نداشتند دم گوش هم زمزمه کردند:

-باز این فکسنی!\* او مد. آویزونه دیگه، هرگوری بریم ایشون رفته اون‌جا، دخیل حضرت عباسم بسته نشسته.

-به انگل که نمشه گفت انگلی نکن! ایشون خیلی شاخ ترشیف دارن نمیشه دودره دوره\* اش کرد.

-ای کاش آق ایسی راه نده بهش، ردش کنه بره گم‌گور بشه. آدم این قدره زاقارت\* آخه؟

-اون روز یادتون شصت تیر\* خودش و رسوند به مسجد ضدحال زد؟ آق ایسی خندید هیچی بارش نکرد. خدا شاهده مفت بگه می رم می شورمش.

کیوان از شنیدن حرفهای ضایع و ترسناک نوچه‌های آقا اسی، از ترس کف کرد؛ اما در ظاهر لبخندی یکوری تحول شان داد و بدون پاسخ دادن به هیچ سوال آقا اسی، با انگشت به لوستر افراشته زیر گنبد اشاره کرد که همچون ماه برق می‌زد و روشنایی می‌بخشد.

-لوستر رو تمیز نکردین که آقا اسی! از شما دیگه بعيده! اصل کاری همین لوستر پر عظمته که به مسجد جلال بخشد؛ اصلا برای من خوشایند نیست که تمیز کاریتون رو با دستمال کشیدن لوستر شروع نکردین!

آقا اسی متعجب ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-این کار چه مماسی\* به ما داره؟ چرا افکار شوما عین هو مال دوران گروه‌بان یکه هیتلر\*ه مادر مردست؟ مگ عیبه الان تیر تیمیزش بکنیم؟!

کیوان چند لحظه‌ای بابت لحن آقا اسی که هنوز برایش عادی نشده بود، ابرو درهم کشید، اما بعد فوری صورتش باز شد و گفت:

-چطور نمی‌دونین؟ این یک نوع توهین به اهل دینه که از روشنی دهنده مسجد به این بزرگی شروع به پاکیزه کردن، نکردن.

آقا اسی این حرف‌ها توی کتش نمی‌رفت:

-ینی چی که این چرت و پرتا؟! این یکی و دیگه از کجاتون در آوردین؟! حتما پس فردام می‌این می‌گین اگ مهرها رو روی اجاق نداریم و تازش نکنیم نذریمون نمی‌گیره! جم کن بابا حال داری. و عقب گرد کرد و دوستانش را با اشاره دست به جهاتی که می‌گفت پراکنده کرد.

-آقا اسی... راستی، من اسم کامل شما رو نمی‌دونم!

-ا! ناخوش احوال شدم که نمی‌دونین؛ اگه سخن اضافه‌ای داری گلچین بکن بگو می‌شننم. کلی کار ریخته رو سرم.

کیوان نیشخندی می‌زند و می‌گوید:

-از چی می‌ترسی آقا اسی؟! شما تنها آدم شری هستی که من تو مسجد دیدم. هر کی می‌اد مسجد

باید با هم نوع خودش رفتار برابر داشته باشه.

آقا اسی چشمانش را لوچ کرد و با ابروهای بالارفته به تماسخر گفت:

-اگ با تو مثل بقیه رفتار می کردم که الان قدت تا زیر زانوم بود.

فکسنی: از واژه روسی گرفته شده و به معنای بیخود و مزخرف به کار برده می شود.

دودره دودره: دک کردن

زاقارت: ضایع، سه

شصت تیر: با سرعت

مماس: ربط

دوران گروهبان یکه هیتلر: قدیمی، افکار کهنه

\*\*\*\*

کیوان چشمانش را بست و نفسی عمیق و پر حرص کشید. کمی جلوتر رفت؛ سـ\*ـینه به سـ\*ـینه

آقا اسی ایستاد و چشمانش را باز کرد و دوباره با آرامش گفت:

-لوستر رو هم تمیز کنین.

آقا اسی آرام گفت:

-تیمیزش بگنیم ولمون می کنی؟

کیوان لبخندی زد که چشمان درشت اش کشیده شد.

-البته! من هم دوست ندارم با شما همکلام بشم.

-هرچی که با هر کی همکلام نمی شه پسرم.

و رو به دوستانش که در یک جا جمع شده و حرف می زدند داد زد:

-اسمایل! برو از پشت مسجد اون نرdboun بزرگِ دو سویه رو بیار.

-رفتم.

و همچون جت از مسجد خارج شد و رفت که نرdban را بیاورد. دلیل اینکه همیشه اسماعیل را برای

کاری می فرستادند؛ زرنگی و چابکی و صد البته سریع بودنش بود که بدون معطلی همه کار را صحیح انجام می داد. برای مثال همین لحظه را می گوییم که نرفته، با آن نرdban بزرگ چوبی آمد و آن قدر سریع آمد که خود آقا اسی هم چند لحظه‌ای متعجب به او خیره شد و پس از آن با خوشحالی به سویش رفت؛ گردنش را داخل حلقه دستش انداخت و موهای بلندش را پریشان کرد. اسماعیل همیشه از این کار خوشش می آمد؛ اما بروز نمی داد که دوستان بی جنبه اش در انجام آن افراط نکنند.

- بفرما آقا اسی، فقط زودتر بگیر که شیش- پنج تا از دیسکام ترکید.  
آقا اسی لبخندی زد و فوری نرdban را همچون پر مرغ برداشت و همان طور که دست آزادش در حال بیرون آوردن گوشی از جیبش بود، زیر لوستر رفت.

- تو اسمایل، جفر توهם، بپرین بالا تمیزش کنین تا من یه زنگی به "باباسی" بزنم.  
کیوان با خوشنودی در حال دیدن این منظره خوب بود که ناگهان از اینکه نقشه‌ای به ترتیب انجام نشود ناخشنود شد؛ اخم کرد و با صدای بلند به آقا اسی که سرش در گوشی نوکیا ساده اش بود و به طرف در می رفت، گفت:

- آقا اسی! گفته شده که فقط صاحب مجلس لوستر رو پاک بکنه.  
اسی بیخیال شانه بالا انداخت و از مسجد خارج شد. همان طور که صدای بلندش در راهرو منعکس می شد، گفت:

- همه بچیا صاحب مجلسن.  
- فقط صاحب اصلی.

- تو نمی خوای ول بکنی؟

- تا وقتی که به نحو احسنت انجام نشه؛ نه!

آقا اسی بیخیال زنگ زدن شد و با اخم و حرص دوباره وارد مسجد شد.  
کیوان چرخیده بود و با لبخند مسخره اش او را نگاه می کرد. آقا اسی وقتی از کنارش گذشت، به او تنها زد و زمزمه کرد:  
- بکش کنار پشه.

شاید به کیوان برخورد؛ اما زیاد مهم نبود؛ پس همچنان لبخند زنان به رفتن آقا اسی سمت نرdban زیر لوستر نگاه کرد.

\*\*\*\*

آقا اسی یک به یک نرده‌ها را بالا رفت و روی آخرین پله‌ی نرdban ایستاد. دستمالی را که اسماعیل به او داده بود و او داخل جیب پشتی اش گذاشته بود را درآورد و شروع به دستمال کشیدن آویزهای شیشه‌ای لوستر کرد.

آقا اسی با حرص شیشه‌ها را تمیز می‌کرد و به همین دلیل هر بار که به سراغ شیشه‌ی دیگری می‌رفت، طوری آن را پرت کرده و دیگری را به سوی خود می‌کشید که صدای جیرجیر آهن زنگ‌زده‌ای که واصل لوستر با گنبد بود، در می‌آمد.

آقا اسی بیخیال، همچنان کارش را انجام می‌داد و حتی جیرجیر لوستر را به کتفش هم حساب نمی‌کرد. خب به او چه که آهن واصل لوستر زنگ زده بود و صدای جیرجیر می‌داد؟ می‌خواستند کمی روغن بزنند تا صدایی ندهد و شانه‌ای بالا انداخت.

همان موقع صدای "شق" چیزی در فضای مسجدِ اکو شد. اسی دست از کار کشید و متعجب به میله آهنه نگاه کرد. لوستر آهسته به این سو و آن سو تکانی خورد و با صدای "شق" دیگری از گنبد کنده شد.

اسی فوری به خود آمد و خواست از نرdban پایین بیاید و هنوز چند پله‌ای پایین نرفته بود که زنجیرهای اشرافته لوستر که بخش اصلی را با خود حمل می‌کردند، نتوانستند نگهش دارند و آن جلال و زیبایی یکباره و ناگهانی همچون نور پایین ریخت و شکست!

\*\*\*

-به روح بابای روح الدین قسم من حواسم نبود. اصلاً هیچکدو ممون تو با غش نبودیم! اون پسره‌ی خر، همون کیوان گور به گوری رو می‌گم. از شما عذرخواهی می‌کنم حاج علی، اما چیزی که شما پرورش دادی عین هو شیطانه! بچه‌ها هم شاهدن، او مدد گفت اگه لوستر رو تمیز نکنین به ما فوش دادین و فلان و یه‌مان... اولش باورم نشد؛ ولی وقتی سریش شد گفتم حتماً همچین چیزایی هستش دیگه؛

بعدم که... لامصب بیهو افتاد زمین و منم یجوری کوفید زمین که مهره‌های کمرم از ترس تو رودم رفتند. خدا شاهده اگه حالیم بود اون اتفاق میوفته اصلاً سمتتش نمی‌رفتم. زر کیوان چند کیلو بود که خودم و بخاطرش پیش شما شرمنده کنم؟!

به گمانم نقشه کیوان کاملاً گرفته بود. او خبر داشت که لوستر به تعمیر اساسی نیاز دارد و حتی نباید یک لحظه هم لمسش کرد. خادم مسجد گفته بود زیر آن لوستر ننشینند که خدای نکرده روی سرshan خ\*را\*ب نشود و کشته تحويل جماعت ندهد. این‌ها را اگر اسی و دوستانش می‌دانستند؛ حتی نگاهش هم نمی‌کردند که نکند به او صدمه‌ای برسد. با این حال هیچکدام خبر نداشتند و نتیجه این شد که اسی شرمنده و سر به زیر و عصبانی از دست کیوان و حرصی از سادگی خود با صدمه‌ای بزرگ که به دستانش و زخمی که بر روی گونه‌اش وارد شده بود، جلوی چهار تن از مردان ریش سپید مسجد بایستد و جواب پس بدهد.

**زمزمه کرد:**

- بر امواتت کیوان، این بود رسم مردونگی؟! هعی من می‌گم دمش رو ببین اسی، دمش رو ببین\*؛ نشد، او مد زارت غمسون\* مون کرد و رفده.

و مظلوم، همچون بچه‌های خطاكاري که گندِ کارشان در آمده بود، متاسف به چشمان شیطنت‌بار "باباسی" دوخت.

\*دمش رو ببین: باهاش راه بیا

\*زارت غمسون: از بین رفتن، حالگیری

\*\*\*\*

باباسی لبخندی دندان‌نما روانه‌ی پسر بزرگش کرد و با لحنی که شیطنت و شوخ طبعی از آن مثل آبشار چکه می‌کرد رو به حاج علی، حاج آقا عاملی و مشهدی محمدعلی کرد و گفت:  
- پسرم فقط هیکل و ریختش بهم رفته، عقل و هوشش بیشتر از من کار می‌کنه. نمی‌گم تقصیر کسیه، اما پسر من اونقدر مرد و عاقل هست که وقتی یه کاری و بگن که نباید انجام بشه، انجام بده.  
مهمن اینه هیکل خوش ریختش شیش سانتی نشد! والله اگه من جاش بودم و لوستر به اون سنگینی و

بزرگی روم میوافتاد الان کفنم کرده بودن گذاشته بودند تو گور.  
ولحنش را به غم زدگی تغییر داد که پرسش مصنوعی بودن آن را فوری دریافت:  
- به خدا اگه پسرم خراش از این بزرگ تر بر می داشت، می رفتم پستون رو به چند قسمت غیر مساوی  
تیکه اش می کردم.

حاج علی عصبی دستش را تکان داد و تهدید وارانه گفت:  
- آقا سبحان دیگه داری توهین می کنی ها! معلومه که جون پسرت بر ام مهمه؛ حرف من الان اینه که  
چرا وقتی کیوان بهش گفته اون به تعمیر نیاز داره و نباید باهاش کاری داشته باشه، گیر داده بوده که  
باید این لوستر تمیز کنم؟!  
چشمان اسی از حدقه در آمد:  
- خدا لعنت کنه من رو اگه که کیوان شوما گفته باشه و من گوش نکرده باشم. اوشو...  
- پسرم!

اسی چشمان به آتش پیوند خورده اش را خیره چشمان سیاه پر آرامش پدرش کرد. باباسی سرش را  
برای اینکه به او بفهماند همه چیز درست می شود، آهسته تکان داد و سپس رو به آقایان کرده و  
گفت:

- چه پسر من شکسته باشه چه پسر شما، بایستی یه فکری برای این وضعیت بی لوستر مسجد بکنیم.  
از اون جایی که لوستر خرد و خاکشیر شده و همچنین از اون جایی که قراره چهار روز دیگه مجلس ما  
برگزار بشه...  
و رو به پرسش کرد و ادامه داد:

- پیدا کردن یه لوستر دیگه به عهده پسرمه.  
و فوری پس از مکث چند لحظه ای گفت:

- البته بایستی هممون پول رو هم بذاریم که بتونیم بخریم. قرار نیست کیسه خالی خلیفه مون رو که  
تُهی بذاریم جلو روی فروشنده!

باباسی مردی بود که هر مشکل کوچک یا بزرگی را با راه حلی آسان حل می کرد. طوری راه حل  
مشکلات را آسان بیان می کرد که آدم فکر می کرد آن کار خیلی راحت انجام می شود؛ حتی آن را به

زمان دیگر موکول می‌کرد که چون این کار آسان پیش می‌رفت، زیاد دست و بالش را نگیرد؛ اما وقتی که قرار است آن به قول معروف "راه حل" انجام شود، آدم حاضر می‌شد خود را به آتش جهنم بسپارد، اما آن کار را انجام ندهد.

به هر حال اسی کاملاً از خصوصیات پدرش مطلع بود و وقتی این حرف را شنید، طوری درهم رفت که چشم و چالش را به زور می‌شد تشخیص داد.

سر به زیر افکنده بود و قرار مدارهای پدرش با سه مرد دیگر را می‌شنید؛ اما بی‌توجه بود.  
مهنم این بود که قرار است لوستر به آن بزرگی را از کجا پیدا کند؟!

\*\*\*

قرار بر این شد که حاج آقا عاملی که تا به کنون ساكت بود، برود و به چند مسجد که دوستانش در آن سرپرست بودند، سر بزند و اگر لوستر شان را قرض می‌دادند از آنان بگیرد یا از جایی یک لوستر تشبیه به لوستر مسجد خود، نشانی دارند بدنهند تا ایشان بروند و تهیه کنند.

حاج علی نیز بعد از گفتن اینکه "من هم چند جایی رو می‌گردم" جمع را ترک گفت و سوی پسرش که در حال خواندن نماز بود، رفت.

و اکنون، اسی مقابل دو مرد قرار گرفته بود که دوستان صمیمی همدیگر بودند. مشهدی محمدعلی و باباسی آنقدر با یکدیگر صمیمی و دوست بودند که حتی نامه‌\*\*وس همدیگر را به یک می‌دیدند و رویشان تعصب و غیرت زیادی داشتند. در مشکلات باباسی، مشهدی راه حل می‌داد و در سختی‌های مشهدی، برعکس!

با این حال او نیز همچون باباسی سخت شوخ طبع و خوش صحبت بود. البته قبل از اینکه مشهدی با باباسی آشنا شود، می‌گفتند که آنقدر عبوس و بدخلق بود که همه از او دوری می‌کردند؛ اما گویی پس از آشنایی چنان تغییر و تحول یافته که انگار او همانی نیست که قبلًا بوده. به هر حال این باباسی است که روی او تأثیر گذاشته و همچون خودش شادابش کرده.

جدا از این جزئیات، بهتر است کمی برویم و حال اسی را درک کنیم تا بعداً گلایه نکند.

«آه که چقدر بدبختی»

به نظر تان اگر بسش است، به سراغ داستان برویم؟!

باباسی با نیش باز جلو رفت و دست بزرگ و پینه بسته اش را محکم، دوبار روی شانه پسر بزرگش کویید و گفت:

- سرت و بگیر بالا بابا. من خوش ندارم پسر بزرگم جلو کسی شرمنده بشه؛ چه حق با تو باشه چه نه، اینقدر باید روی ایستادگی داشته باشی که پشت سرت بگن اون یه آدم پررو و از خود راضیه. مطمئن باش وقتی این حرف رو شنیدی به درجه‌ای از خودشناسی رسیدی که می‌تونی بباباسی رو کفن کنی و خودت زندگیت رو سر و سامون بدی.

اسی نیشش را باز کرد؛ یک ابرویش را بالا انداخت و همچنان سرش را بلند کرد و گفت:

- ینی الان می‌تونم کفت کنم؟!

باباسی شانه‌ی پهن و چهارشانه‌ی پسرش محکم فشار داد و گفت:

- یه تعارفیم نکنیا! می‌خوای خودم زحمت و کم کنم برم بشینم تو قبرم؟ پدر سوخته چه دندونایی ام داره! پسر تو دیگه سی و چند سالته، از ریش سفیدیت خجالت بکش؛ چیه مثل بچه‌ها نیشت بازه؟!

اسی به چهره‌ی پدرش که گویی با یکدیگر دوقلو بودند نگاه کرد و همچنان که چشمانش را ریز کرده بود، توبیخانه گفت:

- شما که پنجاه و فلان سالته، چرا مثل بچه پنج ساله دندونات و گذاشتی پشت ویترین؟

باباسی نیشش به وسعت لوستر شکسته، باز شد و فشار دستش را زیاد کرد:

- می‌خوای بہت بگم بی‌شعور؟!

اسی خم شده بود و از فشار درد شانه‌اش چشمانش پر پر می‌زد؛ اما همچنان لبخند زد و گفت:

- بباباسی تازگیا داری مثل دخترها سخن می‌گی ها! خودت رو جم و جور کن.

باباسی با حرص مشتی به پهلوی پسرش زد و شانه‌اش را ول کرد. با این حال گفت:

- چقدرم که داری مراعات می‌کنی! من همین لحظه رو نگفتم که زبونت و واسم ده متر پهن کردی، رو فرشی.

اسی: به این می‌گن ایستادگی!

\*\*\*\*

اسی، مشهدی و باباسی آنقدر بلند و نعره مانند می خندي دند که حاج علی و پسرش که در حال بگو  
مگو بودند، با تعجب به آنها نگاه کردند.

گویی حاج علی انتظار این را از باباسی داشت که طوری پسر بزرگش را پهن زمین کند که دیگر نشود  
حتی با کارد جعمش کرد؛ اما باباسی هرگز روی فرزندانش دست بلند نکرده بود و یک نگاه  
سرزنش گرانه کافی بود تا آنها ادب شوند.

باباسی آهسته، بعد از اینکه خندي دن ها تمام شد، گفت:  
- می خواستم راجع به یه چیز دیگه هم باهات حرف بزنم.

همان موقع پسر بچه‌ای آمد و گفت که خانمی با مشهدی کار دارد و هرچه زودتر باید برود. مشهدی  
معذر تی خواست و فوری از مسجد خارج شد.

بعد از رفتن مشهدی، باباسی، اسی را سویی کشید و همچنان که مسجد را با پیاده رو اشتباه گرفته  
باشد شروع به قدم زدن کرد.

- جانم باباسی، کاری شده؟! مشکلی هست؟

چهره باباسی درهم شد و بی میل گفت:

- مشکلی که نه. نمی شه بپش گفت مشکل. بابا... تو پسر بزرگ منی، خاطرت از خودمم برام عزیز تره.  
این رو به عنوان نصیحت تو گوشت فرو نکن، دارم رک و پوسکنده حرفي و می زنم که بالاخره باید  
یکی بپت می زد تا به خودت بیای ... حافظ و صاحب بزرگ شدند؛ حافظ دیگه پنج سالشه، من  
ناخوش می شم وقتی می بینم عین هو بی پدر و مادر رکنچ خونه نشستند. ننه تون که حوصله تربیت  
کردن بچه‌ی دیگه رو نداره؛ اما هر دو تامون، حتی داداشات و آبجیتم زورمون و می زنیم که بتونن بد و  
بدتر و از هم تشخیص ب\*دن.

- خب؟!

- خب و زهرمار! الان دیگه سه ساله از مردن بهار می گذره؛ به فکر خودت نیستی حداقل به فکر  
بچه‌هات باش. داداشت سلیمان زیاد با بچه‌ها جور نیست، باهاشون بدرفتاری می کنه. تو اون خونه

فقط من و آصلان و ریحانه ایم که داریم بزرگشون می کنیم؛ بچه به بابا ننه نیاز دارد. عمو و عمه رو که نمی شه گفت ننه باباشون بشه! من و ننتم دیگه سنی از مون گذشته. خوش ندارم نوه هام فکر کنند من باباشونم.

اسی آنقدر غمگین شد که نتوانست آن را از پدرش پنهان کند.

- خوش داری صدر صدی مطمئن بشن که همه باباها پیرن؟ این ریش و موی سفید من رو نمی بینی؟ نمی ترسی که وقتی من رو دیدن با بابا بزرگشون اشتبا بگیرنم؟ آقا سبحان من دیگه از کت و کول افتادم. رو سرم منت بذار، همونطور که گفتی رک و پوسکنده... واقعا رک و پوسکنده بگو که دیگه حوصلش نی تو له هات و نگه دارم. بیا بردار ببرشون مثل خودت بد بخت شون کن.

باباسی از راه رفتن ایستاد و شانه های پسرش را که خم شده بود، راست کرد و محکم گفت:

- من اون دوتا توله رو که می گی، حتی از خودم و بچه هام هم بیشتر دوس دارم. اسی... می بینم که داری سفید می شی. موهات دارن هم رنگ دندونات می شن و انگار که داداش کوچیکه منی؛ این اصلا من و خوشحال نمی کنه که هیچ کی نتونه تشخیص بده من و تو پدر و پسریم، نه برادر. چرا باید پسر جوونم اینقدر فشار بکشه؟ اسی... خودت رو جمع و جور کن؛ این رسم آدم بودن نیست. داری خودت و بچه های بی خبر از عالمت رو بیچاره می کنی! دو ماہ پیش بیشون سر زدی... نمی ترسی از وقتی که دیگه یادشون نیاد تو کی هستی؟!

\*\*\*\*

اسی بیشتر سرش پایین افتاد. گویی سست شده باشد، پاهایش نیز خم شدند. رنگ نگاه بباباسی نیز غمگین شد و زمزمه کرد:

- داری با خودت چیکار می کنی؟! این همه زور زدی که دیگه بهش فکر نکنی، اینقدر همه چی رو به خودت بار کردی که کم کم داری دو نیم می شی. نم نم خونه نشین می شی، آخرشم زودتر از من می میری.

اسی آهسته تر از زمزمه هی پدرش گفت:

- تو اوج جوونی یه پیرپاتالی شدم عین هو تو.

و سرش را بلند کرد و ادامه داد:

- فقط یه بار بپرس که تو چرا اینقده میخ شدی رو پیری؛ منم جوابت رو میدم که نافرم شکستم...  
باباسی یکباره نیشش را باز کرد و جواب داد:

- خداوکالتی زدی رو دست هرچی فیلم ما رمضونیه. پسر این دیگه چه جورشه؟! من از ترس تو با  
ننت دل قلوه داد، ستد نمی کنم که چی؟! یهو اسی نیاد بگه جم کنین این کلیشهها رو! یه چیزی بگو  
بشه حضیمش کرد لامصحب.

اسی تبسمی به تلخی همان شکلات نود درصدی که در پایان مزه‌ی شیرین می‌داد، کرد و سپس  
گفت:

- پس بگو... دردت اینه که چون تو با ننم لاو نمی‌ترکونی منم با خودم لاو نترکونم؟! دلنوشته تافیلت  
نمی‌دم که بباباسی، این جمله من و بایستی با آب طلا نوشت.

باباسی قهقهه‌ای سر داد و متفرگ گفت:

- ببین! هندونه الکی نمی‌ذارم زیر بـ\*ـ غلت... هالو نباش، یه کاری کن هممون کف کنیم.  
همین جمله محبت‌آمیز کافی بود که اسی گل از گلش شکفت و موی سپید کوتاه پرپشت پدرش را  
نواش کرد.

- ببینم بباباسی! قمه و تبرت کو؟ ریش به این طویلی رو با چی شونه می‌کنی پس?  
باباسی چشمکی زد و دستی به ریش تا روی سـ\*ـینه افتاده سفیدش کشید و پاسخ داد:  
- به قول خودتون کاکتوسـ\*ـای نامرد تو راه اومدنی گرفتنم بردنم بازداشتگاه. بعد یه عمر تحقیق تازه  
آندرستنـ\*ـ کردن که تبر شونه منه و غمه غصای من.

\*\*\*

دو روز بود که دربه‌در، آن نه نفر هستند دنبال نفر؛ که بفروشد لوستری بی لخط و خطر، تا چشم  
کیوان بی‌در در بیاید و بمیرد.

متأسفم که آخر شعر قافیه نداشت، حرص جلوی چشم هرکسی را گرفت.

اسی و دوستانش به هرکجا که بگویید سر زندن؛ به شهرهای مجاور استان اردبیل رفتند و باز هم  
لوستر اضافی نیافتند که آن را بخوند.

آگهی با عنوان "خرید لوستر برای مسجد" در شیپور و دیوار و دیگر برنامه‌های خرید و فروشی گذاشته بودند و حداقل سی نفر به آنها زنگ زده بود؛ ده نفر برای سرکار گذاشتن شان که با هر ده نفرشان هم رفیق شدند و پانزده نفر برای آدرس گرفتن چگونگی لوستر و پنج نفر برای فروش لوستر بودند.

اسی، گوشی هوشمند اسمایل را به دست گرفته بود و همچنان در اینترنت و شبکه‌ها سرک می‌کشد و هر از گاهی از سر کسالت پوفی می‌کرد.

کاکتوس: ریا نشه... مامور نیروی انتظامی /:

آندرستن: فهمیدن

\*\*\*\*

ناگهان اعلانیه‌ای برای او آمد.

-سلام.

اسی متعجب این سو، آن سوی خود را نگاه کرد و وقتی دید هیچ کسی نیست تا از او بپرسد این کیست، خودش پاسخش را داد.

-علیک سلام، بفرمایید؟!

-برای آگهی خرید لوستر برای مسجد مزاحم شدم.

اسی خوشحال سرش را روی گوشی خم کرد و تند نوشت:

-بله بفرمایید، از سر و روی شما مرا حمت می‌باره، این چه حرفيه. راستی چرا تو چت برنامه پیام ندادین؟

-خیلی ممنون شرمنده‌مون نکنین. این شماره روی یکی از دوستانم بهم دادند. من قصد فروش لوستر داشتم و به نظرم همون چیزی هست که شما می‌خواین.

-عه چقدر خوب که قصد فروشش دارین. چون این لوستر و فوری نیازمندیم؛ اگر زحمتی نیست آدرس رو لطف کنین بیایم ببینیم ازون لوستر است یا نه.

-بله بله الان آدرس رو برآتون می فرستم؛ فقط چون لوستر بزرگه کسی نتوانست بیاد از سقف بازش کنه. خجالتا ابزاری هم با خودتون بیارین که خودتون بازش کنین.

-چشم، چشم حتماً! قراره با کی داد و ستد کنیم؟

-نور در خشان هستم.

و چند دقیقه بعد آدرس خانه فروشنده از طرف همان شماره فرستاده شد.

(این نکته را پی نوشت می کنم که پیام های ارسالی و دریافتی، ملاحظه علائم نگارشی را نمی کردند و این من بودم که ویراستاری شان را بر عهده گرفتم. اعتراف می کنم که عملی بود بسیار دشوار!) اسی فوراً از جایش بلند شد و با دو از مسجد بیرون رفت. حیاط را با دقت نگاه کرد و وقتی دید هیچ یک از دوستانش نیست، به یکی از آنان زنگ زد.

-الو جفر، جفر کجا بین شما؟

جعفر:

-سلام بولیک\* آق اسی. خودت گفتی برم سر موقع اون لوستری که برآش زنگ زده بودند.

اسی:

-ا یادم رفته بود. با کی رفتی؟! همتون باهم رفتین؟

جعفر:

-نه آق اسی. من با داداشم سفر و شهروز او مدم. نورالدین و روح الدین دو تایی رفتن برا اون یکی لوستر، فردین و اسمایل هم رفتن برا اون یکی. دو تای دیگم از اون پنج تا مونده که الان من دارم می رم سر دومی. اونی که الان رفتیم دیدیم، یه لوستر کوچیک جو جو بود که به ریخت مسجد ما نمی خورد.

اسی:

-پس منم با گوسفند و شهریار و علائین می رم سر یه لوستر دیگه. الان یکی پیام داد گفت وسایل تونم بردارین بیارین از سقف بازش کنین، چون بزرگه کسی حاضر نشده بهش دست بزن. جفر دعا کن این اونی باشه که باید باشه.

جعفر:

- مطمئن باش همونه داش اسی.

اسی:

- قربونت داداش، کاری نداری؟

جعفر:

- نه داداش.

اسی:

- پس وقتت شد به فردین زنگ بزن بگو اون پنجمیم او نا برن.

جعفر:

- باشه داداش، امر دیگه؟

اسی:

- نه دیگه زیاد زحمت نمی دم. در امان خدا.

جعفر:

- بای بای اسی.

و قطع کردند. اسی آنقدر خوشحال بود که ریه اش دوباره خس خس می کرد. با همان د\*\*ه ان خشك به علائیدن زنگ زد؛ آدرسی داد و گفت لوازمی را سوار وانت کنند و همچنین گوسفند و شهریار را هم همراه خود بیاورد. علائیدن فوری اطاعت کرد و چند دقیقه‌ی دیگر مقابل در حیاط مسجد ایستاد. اسی نیز سوار وانت شد و پی آدرسی رفتند که اسی با موبایل اسمایل به علائیدن فرستاده و اکنون آن گوشی در شارژ بود.

سلامبولیک: سلام علیکم

\*\*\*\*

حدود ساعت شش بعد از ظهر بود که مقابله یک خانه‌ی سلطنتی ایستادند. فک گوسفند از این همه ایهت خانه به کف آسفالت چسبیده بود و حتی نای نداشت پاهایش را تکان بددهد.

-کف نکن گوسفند، الان می بینن می گن خونه ندیده ایم.

گوسفند با تشر اسی به خود آمد؛ ولی همچنان فک خود را روی زمین می کشید.

این خانه حیاطی کوچک داشت که عاری از هرگونه گل و گیاه و یا حتی درختی بود. روی زمین سنگ فرش شده بود و چهار ماشین مدل بالا روی آن و در قسمتی از حیاط، مرتباً پارک شده بودند.

اسی به ظاهر خونسرد بود؛ اما در درون به طوری لب و لوجه اش آویزان شده و فکش و دماغش به زمین چسبیده بودند که ناگه فکر کردم دیوی در درون اسی است. شهریار که با آن بالا بالاها بیشتر در ارتباط بود، حس برتری به سه دوست خود نشان داد و جوری بیخیال آن خانه را نگاه کرد که هر

فردی احساس می کرد با خود می گوید:

من از این بهتر اشم دیدم باو!

علائدین بیشتر سرشن سرگرم گوشی بود و برایش فرق نمی کرد که مقابل خانه ای مجلل و باشکوه ایستاده، یا خانه ای طویله مانندی که درش هم از لولا در آمده باشد.

اسی که دید هوا داشت تاریک تر می شد، حواس خود را بیشتر جمع کرد و با گفتن:

بریم دیگه، دیر شد!

حس دیگران را نیز جمع کرد.

گوسفند زمزمه کرد:

-نه به اون خونه یه قرونی که ما داریم، نه به این خونه میلیونی که اینا دارن؛ خدایا تبعیضت رو شکر. اسی خنده ای کرد و از پشت هولش داد تا تندتر حرکت کند که ناگهان یادش افتاد که داشتند دست خالی می رفته اند و باید نرده بان و ابزار را نیز با خود ببرند. فوری آن چند قدم راه را بر گشتند و وسایل را بر داشتند. خانه حیاط داشت؛ اما حیاطش دیوار نداشت و به همین دلیل بدون زنگ و در کوبیدنی وارد حیاط شدند. چند قدمی را پیمودند و به پله های سفید نرده دار خانه رسیدند. یکی یکی از یک سوی پله های دو سویه بالا رفته اند و جلوی در زیبای سفید و براق خوش نقش خانه ویلایی ایستادند. اسی سرفه ای کرد و چند در زد که جوابی را نشنبید. این بار در را محکم کوبید که یکباره در با شدت ضربه اسی باز شد و راه را برای ورود دوستان باز کرد.

اسی شانه بالا انداخت و گفت:

- حتماً وقتی بپوش گفتم همین الان دارم میام در و برآمون وا گذاشته. دستش درست دیگه، زحمت اضاف ایستادن و به ما نداد.

و با یک یالله وارد شدند. اسی این بار تعجب خود را پنهان نکرد؛ همان که وارد شد و تالار بزرگ و سفید رنگ دوبلکس را دید، فکش در دستگیره در گیر کرد و آن را جر داد.

- باورم نمی‌شه! فکر می‌کردم اینجور خونه‌ها فقط تو فیلمان.

همان موقع شهریار گفت:

- حالا کجاش و دیدی آق ایسی؟ این فقط خونه ویلایی اندازه نخودشونه.

- ینی نخود اوナ اندازه شیش برابر خونه ماست؟

- آره دیگه گوسفند، ازین خونه کوچولوها برای تفریح استفاده می‌کنند. بزرگشون رو ببینی که باید چالت کنیم.

چند قدمی را جلوتر رفتند تا بتوانند تالار را کامل ببینند. در آن بالا، در مرکز تالار، چلچراغ بزرگ و زیبایی دلبری می‌کرد؛ آنقدر افراسته و بزرگ بود که قلب چهار مرد ایستاد.

\*\*\*

چقدره قشنگ‌ه!

چشمات قشنگ می‌بینه.

حاضرم خونمون رو برفروشم این و بخرم.

خاک بر سر گیجگالوست کنن.

اسی که خود را از همان لحظه دیدار، صاحب آن درخشندۀ رقصان می‌دید، گفت:

- این برا مسجد. یالا... شروع کنیند؛ بازش کنین تا خود صاحب خونه هم بیاد.

و پیغامی برای صاحب خانه فرستاد که مشمول این پیام بود:

- رسیدیم در خونتون دیدیم در بازه وارد شدیم. از دره دزدا نیستیم، فقط لوستر و باز می‌کنیم تا شما بیاین و هر چند که خواستین هزینش و بگین و ما بپردازیم.

و با این حرف دوستانش را تشویق به کار کرد. این چند مرد در انجام هر کاری یک دستی داشتند و

می‌توانستند از آن سر در بیاورند؛ دالبته به روش خودشان!

پارچه‌ی بلند و ضخیمی را از کیف بزرگی در آوردند و زیر لوستر، به چهار ستون بستند. اینکار را برای آن انجام دادند که اگر در حین انجام کار ناگهان به زمین افتاد زیاد صدمه نبیند و قابل حل باشد. آنقدر محکم بسته بودند که گوسفند روی آن بالا پایین پرید و از اینکه روی ترامپولین دست سازی داشت بازی می‌کرد که خود سازنده‌اش است، دلش غنج رفت.

اسی نرdban خود را به ستون تکیه داد و از آن بالا رفت؛ طنابی زنجیروار را روی دوشش انداخت و خواست آن را به نقطه‌ی وصل لوستر با سقف بینند و لوستر را آرام آرام پایین بیاورد و بعد از آن، دیگر سیم‌های افراشته پر زرق و برقش را به آسانی باز کنند. به هر حال، قسمت اصلی مرکز لوستر بود و بایستی آن را صحیح و سالم وارد مسجد می‌کردند.

اسی به بالاترین نقطه نرdban رسید و از همان جا موقعیت را رهبری کرد:

- گوسفند تو هم نرdbon دومی و بردار تکیه بده به اون ستون کنار پله.

- شهریار اون رو به من بده، یادم رفت برش دارم.

و ...

حدود یک و نیم ساعت بود که سخت مشغول کار بودند. این کار و این بار، نیازمند جرثقیلی بود که نمی‌شد آن را به خانه آورد. چهار تن و چهار جفت دست، نمی‌توانستد کاری را بهتر از این پیش ببرند.

اسی نتوانسته بود به مرکز برسد و بایست، قسمت‌های افراشته را باز می‌کردند که راه برای نقطه اتصال باز شود و این کار یک و نیم ساعت طول کشید.

اسی خوشحال گفت:

- خب بچه‌ها، این دومین مرحلست، خیل آسونه، ولی ریسکش زیاده. یه اینور اونور بکنیمیش، فردا نه پس فردا سوممون رو می‌گیرند.

و از نرdban پایین آمد و آن را به کنار ستونی تکیه داد که نزدیک‌تر به بخش اصلی بود.

همان موقع که اسی روی نرdban ایستاده بود، ناگهان برق رفت. ساعت هفت-هشت شب بود و به همین دلیل آنقدر تاریکی یک باره و ناگهانی وارد خانه شد که همه شوک زده شدند و چند لحظه‌ای

صدایشان در نیامد. حتی نفس هم نمی کشیدند که نکند سکوت به این خوفناکی بر هم خورد.

**گیجگالو:** کسی که زود فریب می خورد

\*\*\*

- از جاتون تکون نخورین بچیا. من بالای نردبونم کنار ستون دومی؛ شما کدوم طرفین؟

**گوسفند گفت:**

- آقا اسی من دارم شما رو می بینم.

**شهریار بسیار متعجب گشت و با داد گفت:**

- ینی چی که داری می بینی؟!

**همان موقع علائین گفت:**

- خب منم دارم می بینم، البته ریخت و قیافه که نه، فقط هیکلتون.

**گوسفند حرفش را تائید کرد:**

- بعد یه دیقه؛ حداقلش یه دیقه، چشم به تاریکی عادت می کنه. از اونجا یعنی که فهمیدم شما نمی بینید، معنیش اینه که شب کوری دارین.

**اسی عصبی گفت:**

- کور جد و آبادته گوسفند! من مثل چی چشمام تیزه، مهم اینه فشار این بالا زیاده خون به چشمام نمی رسه.

**گوسفند خندهای کرد و در جواب دوستش گفت:**

- مشکل اصلی این نیست داداش؛ الان باید برای یه چیز دیگه بترسی.

- چی؟ چی داری می گی؟

**گوسفند بیخیال گفت:**

- ما چهار نفریم، هشتتا پیکر دیگم به ما اضاف شده؛ شدیم دفازده نفر.  
اسی چشمانش از حدقه در آمد.

-چی داری می‌گی گوسفند؟! زهرم پوکیدا یه حرفی بزن.

-به نظرم هرچه زودتر بیای پایین بهتره، چون یکی از اون هشت پیکر داره به نردبونی که شما روشه نزدیک می‌شه و گمونم می‌خواه پرست کنه پایین؛ من که طاقت آش و لاش شدنت و ندارم داد...  
همان موقع صدای فریادش بلند شد و همچنان که داد می‌زد:

-آی مخم پاچید، آخ سرم...

شترق بر زمین افتاد.

-گوسفند؟! گوسفند... یه ندا بدہ جان گوسفند.

نفس کشیدن سخت شده بود. همان موقع علائدین فریاد کشید:  
-چهارتاش دارن میان سمت من.

او با آن چشمان درشت کشیده به رنگ قهوه‌ای کمرنگ‌ش همه چیز را دید. به سمت کیف ابزار رفت و سنگین‌ترین و آهنی‌ترین چیزی که توانست حس لامسه‌اش شناسایی کند را برداشت.  
علائدین مردی بود پر زور و بلند قامت که چهره‌ای معمولی و نسبتاً خوبی داشت و ریش پرفسوری می‌گذاشت و سبیلی پرپشت داشت. هیکل باشگاه ساخته‌اش اندازه هر کول بود که هر چند مصنوعی جلوه می‌کرد؛ اما از هیکل چهار شانه‌ی اسی بزرگ‌تر بود. همان طور که آن جسم آهنی که فهمیده بود آچارفرانسه است را در اطرافش می‌چرخاند، گفت:  
-آق اسی من حالیم نی اینا از ما بهتر و نند یا آدم، به نظر من از نردبون بیا پایین.

اسی که اصلاً هیچ روزنه‌ی روشنی را نمی‌دید، دست و پایش را جمع و جور کرد و چند پله‌ای پایین آمد. از صدایی که می‌آمد و کل فضا را پر کرده بود، دانست که علائدین دارد از ما بهتران یا آدمیان را لت و پار می‌کند. وقتی صدای جیغ‌شان را در هر کوبش می‌شنید، یقین پیدا کرد که این‌ها همان‌هایی هستند که به آن می‌گفتند "جن!"

صدای گوش خراش فریاد علائدین گوش فلک را کر کرد:

-داش اسی...

و همان موقع اسی احساس کرد که زیر پایش خالی شده و نردبان داشت او را به سویی پرت می‌کرد که نباید! یک باره همان لحظه با زمین برخورد کرد؛ اما نه با زمینی که سفت و کاشی کاری شده است،

بلکه زمینی درشت و باشگاه ساخته‌ای که به تن انسانی می‌ماند و اکنون زیر نردبان بی‌هوش، به دلیل اصابت آچار فرانسه با سرش، افتاده بود و تکان نمی‌خورد؛ حتی ناله هم نمی‌کرد!

\*\*\*

اما از شانس گندی که اسی داشت، همان موقع هم صحبت ترسانش با ضربه‌ای بی‌هوش شد یا شاید هم مرد!

اسی تنها مانده بود. چند قدمی را از نردبان دور شد و با گرفتن دست جلوی رویش، توانست ستونی را پیدا کند و کنار آن بایستد.

-بر اموات کیوان...

دستی به ریش کوتاه یک دست خاکستری اش کشید. حالا باید چه می‌کرد؟! او از کجا می‌دید آنچه را که نمی‌دید؟!

موقعیت سختی بود. او تابحال نمی‌دانست که شب کوری دارد؛ زیرا همیشه چراغی بالای سرش روشن بوده و این عیب را برایش روشن نکرده بود.

-شکوفه زدین به حالمون ینی، مثلًاً چرا لامپ و خاموش می‌کنید؟! این انصاف نیست یه کور با چندتا ناکور گلاویز بشه.

و نفسی عمیق کشید و ادامه داد:

-راستش رو بخواین من اهل مذاکره نیستم، پس بیتره الان بیاین یه چنتا چک بزنم بلکم پس فردا کسی جنازمو پیدا کرد، پیش خودم شرمنده نشم که چرا نزده مردم.  
صدای قدم‌های نرمی را شنید و پس از آن صدای کوییدن در آمد.

-خب... هفت نفر به یه نفر؟! یه پیشنهاد بدم، دو تای دیگتونم همراه رفیقتون بره. می‌دونین... دونیا دار مكافاته! تو این زیمین درندشت یه و گم می‌شه حالا بیا درستش کن. نظرتون؟

ناگهان صدای "پق" کسی را شنید که همان زمان خفه شد. اسی با شنیدن این صدا که مطمئن بود صدای خنده‌ی نصف و نیمه‌ای است، نیشش شل شد و گفت:

-ادامشم برو خب. نباید خنديدين و جلوش گرفت.

چند دقیقه‌ای گذشت، نه صدای قدمی آمد، نه حرکتی انجام می‌شد. اسی کم‌کم حوصله‌اش سر رفت و با خود فکر می‌کرد که چرا نمی‌آیند و او را نمی‌کشند؟!

-حالا که بنده از شانس گندم شب کورم و چیزی نمی‌بینم... اجازه بدین یه وصیتی بکنم که اگه مایل بودین انجامش بدین. البته قبل از وصیت، حالا که برقا رفته و من کسی رو نمی‌بینم، بهتره به چندتا از گناهام اعتراف بکنم.

همان موقع برق آمد. حرف در د\*\*ه ان اسی ماسید و گویی دنیا را به اسی داده باشند سرشن را بلند کرد؛ خواست آن هفت پیکر را رویت کند که ضربه‌ای سخت بر پس کله‌اش خورد؛ از ستون کنده شد و با سر به زمین فرود آمد.

-کِ ثافتِ عِ وِ ضِ.

اسی هنوز بهوش بود. با شنیدن این ناسزا عصبی شد و به کمک دستانش از روی زمین بلند شد.

به پشت سرشن چرخید و انگشتیش را به نشانه‌ی تهدید گرفت:

-فردا خدا یقتوно گرفت که چرا یه بنده خدایی رو ناکار کردین، شونه بالا نندازین و پز این و ندین که یه پیرمرد شب کور و با سه تا رفیقش به اون دنیا پرت کردین، فکر نکنین عظمتی داره‌ها؛ نه! جهنم اصلی‌ترین خونه‌تونه...

و چشمانش را که از ضربه‌ی پس سرشن درد می‌کرد، به زور باز کرد و به جن روبه‌رویش خیره شد.

چشمان بزرگ و خشمگین و ابروهایی درهم کشیده، قابل توجه‌ترین چیزهای بودند که اسی در یک لحظه دید.

-شما... شما؟!

\*\*\*\*

و فوری چشمانش را که به زور درد داشت او را از کار می‌انداخت بست و آهسته گفت:  
-باورم نمی‌شه که چندتا... چندتا عجوزه زشت...

و تلوتلو خورد و روی زانویش افتاد. دستان پینه‌بسته‌اش را به پشت سر خود قلاب کرد و سرشن را پایین انداخت. اگر خانمی در این لحظه او را با این وضعیت می‌دید، به زور بلندش می‌کرد و او را برای

عقد محضری می‌برد. در این لحظه آنقدر بر شاهزادگان قصه‌های بانوان شباهت یافته بود که قابل هضم نبود.

ریش سپید و موی سیاه، چشمان بسته و ابروها بی پشت، هیکلی درشت و خود ساخته و شانه‌ای چهارشانه... هر کسی این همه جذابیت ناگهانی را می‌دید از خوشحالی غش می‌کرد؛ اما متأسفانه باید گفت که این جذابیت ناگهانی، یک باره با صورت به زمین فرو رفت و دیگر خبری از آن تصویر که جان می‌داد برای عکس گرفتن نبود.

\*\*\*

اولین نفری که چشم به جهان گشود، شهریار چشم رنگی بود که آقا اسی به آن می‌گفت "چشم سفید"! زیرا گاهی اوقات آنقدر رنگ روشن آبی‌اش به سفیدی می‌گرایید که حتی جن و پری هم از آن خوف داشتند.

زمانی که دید توسط نوار چسب پنهانی به دوستان بی‌هوشش چسبیده است، تصمیم بدان گرفت به جای آنکه وقتی را هدر دهد و به علافی بگذراند کمی استراحت کند؛ پس خوابید! تقریباً نیم ساعت بعد، این علائین بود که خشمگین چشمانش را باز کرد. تمام تنش به علاوه‌ی پیشانی، فرق و پس سرش آنقدر درد می‌کردند که دیگر طاقت باز گذاشتن چشمانش را نداشت. او نیز همچون شهریار وقتی دید که حتی با تلاش زیاد هم نتوانست نوار چسب را از دور خود باز کند، گرفت و خوابید.

لحظه‌ای احساس کردم که آن‌ها این جا را با خوابگاه اشتباه گرفته‌اند! مگر می‌شد آدمی بعد از آنکه دریابند به آن‌ها حمله شده؛ به قصد کشت زدن‌شان و سپس بی‌هوش آن‌ها را به یکدیگر بستند و معلوم نیست قرار است با آن‌ها چکار بکنند، بخوابند؟

بهتر است پاسخ را همین ابتدا مختصر و مفید بدهم که ذهن‌تان درگیر نشود. این چهارتمن آنقدر در این موقعیت‌ها، حتی سخت‌تر از اینی که هست قرار گرفته بودند که دیگر برایشان عادی شده بود. حال چه به دست از ما بهتران دستگیر شده باشند و چه به دست هم نوعان خود، بالاخره آزاد می‌شند و این نیز به تاریخ زندگی‌شان می‌پیوست.

بار دیگر، پس از سه ربع ساعت، این بار آقا اسی بود که با اخم، چشمانش را باز کرد. روی پیشانی و

کنار گوشه‌های چشمانش چین‌های درشت و ریزی افتاده بود که نشان می‌داد بسیار درد دارد. متوجه شد که نمی‌تواند تکان بخورد. دستانش به پشت بسته شده بود و گویی آنقدر محکم بسته شده بودند که خون در آنان جمع شده و بی‌حس شده بودند. کمی هیکلش را به این سو و آن سو کشید و وقتی بیشتر دقیق توانست بفهمد که او را به کمک نوار چسب پنهانی به دوستانش بسته و کمی هم از خود بی‌رحمی نشان دادند؛ طناب کلفت آبی رنگی که این مردان از آن به عنوان زنجیر یدک کش استفاده می‌کردند، از روی نوار چسب به دورشان بستند. به نفس نفس افتاد. چشمان بی‌حال نیمه‌بازش به دلیل ضربه‌ای که به پشت سرش خورده بود، در هر تکان آنقدر درد می‌کرد که می‌ترسید به سویی نگاه کند. بعد از آنکه کمی به خود آمد و از تقلا دست کشید؛ سرش را آهسته و با اخم بالا برد. چشمانش را ریز کرد و با دیده‌گان تارش، به هیکلی ریز و پوشیده که مقابله ایستاده بود، خیره شد.

\*\*\*\*

وقتی دید چیزی از آن متوجه نمی‌شود، چشمانش را بست و سرش را تکان داد. بار دیگر امتحان کرد و به آن جسم چشم دوخت و دید که آن جسم شروع به تکان خوردن کرد؛ جلوتر آمد و مقابله ایستاد. در تمام لحظات آقا اسی با چشمان متعجب و نیمه باز آن جسم را زیر نظر داشت و وقتی که مقابله ایستاد، سرش را پایین انداخت. نمی‌توانست سرش را از درد بلند کند؛ با این حال حس کرد ناخن‌های دراز دستی، به چانه‌اش فرو رفت و سرش را بالا آورد. آنقدر محکم و پر شدت این کار را کرد که آه از دهان اسی بلند شد.

-اگه خواستین دستامون رو باز کنید؛ بی‌خطریم.

هنوز چشمانش بسته بود. از سر کنگکاوی چشمان سیاه متضاد با ریش سپیدش را باز کرد و همان که چشمان درشت و آرایش شده با آن ابروهای مداد کشیده‌ی در هم را دید، دوزاری‌اش افتاد که ای دل غافل! او همانیست که به او فحش داده بود.

-دستت رو از صور تم بکشون کنار.

وقتی دید بی‌توجه به حرفش هنوز به او خیره شده؛ عصبی، اما آرام گفت:

-ناخنای صاب مردت داره می‌ره تو گوشت و استخونم نامرد.

بعد از چند لحظه دست کنار رفت و اسی آرام و راحت بار دیگر سرش را پایین انداخت و منتظر ماند تا درد سرش کمتر شود.

در همان لحظات بود که صدای قدم‌های کوچک و پرتوق و توروقی را شنید؛ گویی به سمت آن‌ها می‌آمدند.

صدای نازک و پرنازی که گویی آن دختر خشن را مخاطب قرار داده بود، شنید.

به هوش نیومدن شیرین؟

-چرا، اون وسطیه به هوش او مدببل زبونیم کرد که دستاش رو بستم.

-خدای خیر بگذر و نه. شیرین شبیه این پلیسای خارجی شدیا! چقدر گفتم رمانای چرت و پرت نخون؟! آخه چرا دستاشون رو بستی؟

صاحب این حرف، نوایی داشت آرام و دلپذیر!

آقا اسی وقتی صوت دلنشین آن فرد را شنید ناخوداگاه لبانش بر تبسی باز شد؛ اما یکباره آن صدای خشن و عصبی رشته لبخندش را پاره کرده و جایش را با احمری بزرگ جایگزین کرد.

-چه ربطی به رمان داره آخه؟! تو هم یه چیزی می‌گیا. بعدشم فقط دست اون گنده رو که به هوش او مده بستم.

برای چی بستی؟

-مینا نمی‌بینی؟! با این سوالات عصبیم می‌کنی! قیافش رو ببین؛ اون زخمای روی صورتش رو ببین. معلوم نیست تا حالا چند نفر رو کشته.

دوباره آن نوای موسیقی مانند در گوش اسی پیچید:

-به خودت بیا شیرین! آخه این چه حرفیه که می‌زنی؟ تو چرا همیشه بی‌فکر حرف می‌زنی و عمل می‌کنی؟! الان اگه یکیم قیافه تو رو می‌دید فکر می‌کرد سرپرست یکی از اون گروه‌های خلافکاری. حداقل دستش رو باز کن، مو و ریشش رو ببین. مگه نمی‌بینی سفیدن؟! می‌دونی چند سالشه؟! حتی اگه دزد و قاتل هم باشه باید با احترام باهاش رفتار کنی.

همان موقع اسی لبخندی زد و بلند گفت:

- دستت درست؛ از ندیم قدیم گفتن، بایستی اونایی که می دونن به بعضیا که نمی دونن یاد بدند.

\*\*\*\*

و سرش را بلند کرد. دیگر می توانست بهتر از قبل ببیند. در مقابل آن دختر شیک پوش و آرایش کرده، چهار دختر ایستاده بودند. ناگهان یکی از آنها که معلوم نبود مینا است یا شیرین یا هیچ کدام، جلوی اسی ایستاد و رو به رویش روی زانو نشست.

- می خواهی چیکار کنی؟

آن دختر که لبخندی روی لبانش داشت، دستی به ریش خاکستری اسی کشید و در پاسخ دوستش گفت:

- می خواهیم ببینم دکلره کرده یا طبیعیه؛ لامصب رنگش خیلی خوشگله!

اسی نیشش به خندیدن باز شد. زمزمه وار به دختر رو به رویی اش گفت:

- رنگه دیگه! از شوما مو خوش رنگ بعیده که نتونی تشخیص بدی.

و ابروهاش را بالا انداخت. در ادامه چشمکی زد و گفت:

- بیا دستام و باز کن عمو ببینه، آفرین گل دخدر، باز کنی بہت می گم چه رنگی زدما.

دختر اخمي کرد و فوري از جایش بلند شد. آقا اسی پر عظمت و پراحترام، طوری با آن سیلی

محکمی که بر روی صورتش کوفت خار و ذلیل شد که درد سرش از بیخ کنده شده و حتی سوزش

گونه اش را هم به فراموشی سپرد.

نکته اصلی و چیزی که ذهن او را درگیر کرد این بود که مگر به او چه گفته بود؟!

صورت آقا اسی به سمت راست متمایل شد. او دقیقا سمتی را مورد اصابت دستش قرار داده بود که

چند روز پیش، تکه ای از شیشه‌ی لوستر شکسته را از آن در آورده بودند. شیرین سمت دوستش آمد

و عصبی به صورت خونین آقا اسی نگاه کرد. آن چند نفر دیگر هم هراسان خود را رساندند.

شیرین همان طور که موی کوتاه آقا اسی را به زور به دست گرفته بود، سرش را بلند کرد و رو به

دوستش گفت:

- چیشد مهتا؟ این مر\*تیکه ع\*و\*ضی چی بهت گفت؟

آقا اسی تازه به خودش آمد. درد گونه‌اش چیزی نبود که او را از پا در آورد، در عوض چیزی برندۀ تری او را هدف گرفته و آزارش می‌داد؛ اینکه دختری قلدر و نا\*مح\*رم به او بدون آن که شرعیات و حیا را در نظر بگیرد، راحت با او تماس حسی برقرار می‌کرد. دختر کی سوسن سیلی روانه صورتش کرد، دست و پایش را بست و او را دزد نامیده بود.

با این افکار، در باطن طوری شکست که پودرش در هوا پخش شده و از دید ناپدید شد. می‌گویند اگر مردی در حین شکست، پیروزمندانه بخندند، به منظور آن است که تازه نبرد را شروع کرده باشد.

آقا اسی لبخندی زد و سرش را تکان داد. خون ریخته شده از گونه‌ی بخیه خورده‌اش همچون آبِ شیر باز شده، روی صورتش روان شد و یک سوی صورتش را خونین و ریش سپیدش را به رنگ سرخ در آورد.

با این حال منتظر آن بود که بفهمد او چه حرفي به آن دختر زده بود که او نیز در جوابش سیلی تقدیمش کرد؟!

دختر بعد از بالا آوردن جان دوستانش، با ترسی تصنیعی و لحنی لرزان گفت:

- اون، اون به من گفت...

- چی گفت؟ یا اللہ بگو...

گویی به دنبال حرفي بود که برای ادامه‌اش بزند.

- خب بگو چی گفتم که خودمم بفهمم. مینا خانم کدو متونه؟! حالا هر کی باشه... شما که به همه چی آگاهی بگو ببینم، اینکه من به ایشون بگم بیا دستام رو باز کن حرف بدیه که به من چک زد؟  
شیرین موی آقا اسی را رها کرد و کنار رفت.

\*\*\*\*\*

در همین حین کم کم گوسفند هم چشمان کوچک درشت‌ش را باز کرد و نالید:

- آقا اسی تو خونه که نمی‌ذاری بخوابیم، حداقل یه این جا رو بیخیال شو دیگه.

اسی منتظر اینکه بداند مینا کدام‌شان است و قرار است حق را چگونه از باطل تشخیص دهد، نماند؛

حرصی گوسفند را مخاطب فریادش قرار داد و آن دو نفر دیگر را هم از خواب سنگین شان بیدار کرد:  
- به به خوشگل آقا! لحاف تشک آوردم خدمتتون، گله نکن من خیرت رو می خوم.

شهریار از گیجی در آمد و میان حرف آقا اسی پرید:

- چی چی شده آقیسی؟ تو چرا این ریختی شدی؟ ترکش خورده به جمالت؟

و متعجب چشمان وحشت زده اش را به آن چند دختر دوخت. شاید غیر ارادی بود؛ اما نیش باز شده و  
حرفی که به دختران زد، بوی خوشی را به مشام زندان بانان نرساند:

- آقیسی اینارو دیدی؟ چه پاناسونیک\*ی ان!

آقا اسی که می توانست نیم رخ شهریار را ببیند، دید که آب دهانش چطور به راه افتاده.

زمزمه وار گفت:

- چشات رو بقاب بی نام-سوس! این طور که تو داری دیدشون می زنی، فکرشون به یقین تبدیل می شه  
که ما مر\*تیکه های ع\*و\*ضی آش و لاشیم.

شهریار از این لحن عصبانی و آرام آقا اسی یکه خورد. نیم رخ خونین اسی را شهریار می توانست  
ببیند و این تصویر خوفناک اثری بخشیده بود بر حرفش تا شهریار فوراً از آن اطاعت کند.

- گوسفند؟! هی گوسفند با توعم.

وقتی جوابی نشنید، آهی کشید. این هم از یاران و مدافعان خوش غیرتش!

تکان تکان خوردن رفیق دیگرش را در کنارش احساس کرد و اینبار خوشحال گفت:

- علائیدن، پاشو پسر. یا علی بگو زنجیر پاره کن بلکه نجات یافتیم.

علائیدن چه خواب باشد چه بیدار، چه منگ به نظر برسد چه تیزهوش، آنقدر خوب می گرفت که حتی  
می توانست سخت ترین رمزیات را هم بشکند و به پیغام برسد. صدای بور و کلفتش در آمد:

- آق اسی، این زنجیر نیست نوار چسبه، یه طناب دیگم برا محکم کاری بستند؛ نمی دونم کدوم  
نامردای بی خدایی این کار و کردند. بی دلیل و منطق ریختن سرمون که چی؟!

آقا اسی اندیشید که به طور حتم، آن قدری که نوار چسب چند دور پیچ خورده شده ضخامت دارد و  
محکم است، زنجیر چند کلیوی درشت بافت آنطور نیست. با این حال در جواب علائیدن گفت:

- به ولای علی قسم که منم از موضوع خبر ندارم. اون از گوسفند این از شهریار. علائیدن تو یه کاری

بکن.

در این لحظه صدای دلنشین خوش آوازی را شنید که وقتی برای اولین بار شنیدش، لبخند به لُـبـش آمد؛ اما اکنون دیگر رمی نبود که لبخند بزند.

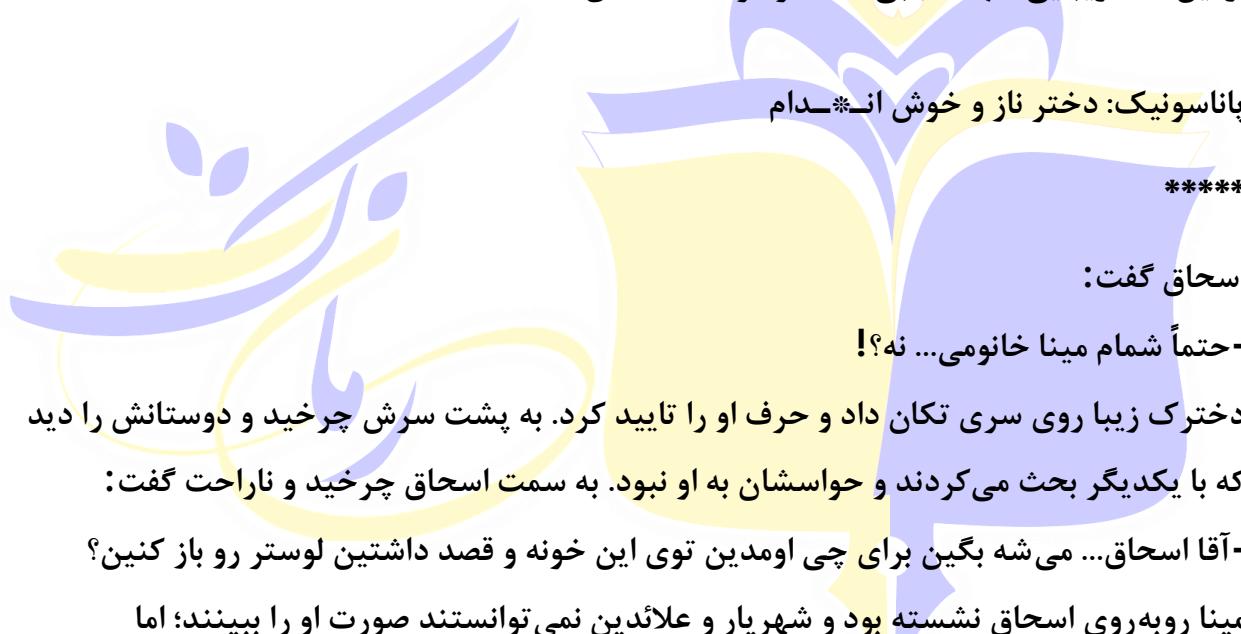
-اونطور که فهمیدم اسم شما آقا اسیه!

اسی سرش را با اخم سوی او چرخاند و گفت:

-برای من اُـوـف داره که یه زن اسم نصفیم رو بگه؛ بهتره بگی آقا اسحاق.

لبخند دلنشین و زیبایی را دید که بر صورتی پری مانند و رویایی نشسته بود.

از این همه زیبایی تنها تعجبی مختصر کرد آقا اسحاق ما!

پاناسونیک: دختر ناز و خوش اُـسـدام

\*\*\*\*\*

اسحاق گفت:

-حتماً شمام مینا خانومی... نه؟!

دخترک زیبا روی سری تکان داد و حرف او را تایید کرد. به پشت سرش چرخید و دوستانش را دید که با یکدیگر بحث می کردند و حواسشان به او نبود. به سمت اسحاق چرخید و ناراحت گفت:

-آقا اسحاق... می شه بگین برای چی او مدین توی این خونه و قصد داشتین لوستر رو باز کنین؟

مینا رو به روی اسحاق نشسته بود و شهریار و علائین نمی توانستند صورت او را ببینند؛ اما گوش هایشان را تیز کرده بودند و گفت و گوی میان شان را با دقت می شنیدند. اسحاق گفت:

-والا ما آگهی زده بودیم برای خرید لوستر و اسهی مسجد، آخریا یکی به گوشی اسمایل پیغام داد که آقا ما می خوایم لوستر خونه مون برفوشیم و فلان... مام گفتیم هستیم آدرس بدہ الان می ریزیم اون جا. قضیه همینه، و الا من نه دزدم نه قاتل! اونقدری مال حلال دارم که زور نزنم مال حرام و قاطیش کنم. این سه نفرم که شما داری می بینی رفقای خوش مرام من هستند.

مینا لبخندی شیرین زد و جواب داد:

- خب حالا آقا اسحاق... یادتونه اونی که می خواست لوستر و به شما بفروشه کی بود؟ اسم و فامیلی ازش دارین؟

اسحاق فوری جواب داد:

- گفت نور در خشان، بعدشم که آدرس اینجا رو داد. خدا شاهده اگه الان گوشی اسمایل پیشم بود نشونت می دادم دخترم.

بار دیگر لبخندی روی لبان مینا نشست؛ اما اینبار نه از روی صداقتی که در گفتار آقا اسحاق پیدا بود، بلکه به خاطر آن کلمه‌ی زیبا و دلنشیینی بود که از لبان خونین آقا اسحاق خارج شد. "دخترم" مینا گفت:

- نور در خشان صاحب این خونه است. پس شما دزد نیستید؛ خیالم راحت شد. از طرف دوستانم معذرت می خواهم، زیاد تحت تاثیر فیلم‌ها قرار گرفتم.

و با وقار خنده‌ید؛ از جلوی آقا اسحاق بلند شد و سوی دوستانش رفت.

- آقا اسی، جان هر کی دوس داری ریخت و قیافه این شیرین ملس و برآم جز به جز توصیف کن. ابروهای اسی از حرفی که علائدین زد بالا پرید. اسحاق: - جانم؟!

- آقا اسی تو رو خدا! احساس می‌کنم خاطر خواهش شدم.

اسحاق خنده‌اش را قورت داد و با لحنی که خنده تویش موج می‌زد، گفت:

- آخه لامصب تو که اصلاً طرف و ندیدی، خاطر خواه چیش شدی؟ علائدین:

- آخ نگو آقا اسی... چه صدایی داشت.

آقا اسی بلند خنده‌ید که سوزش گونه‌اش او را از ادامه خنده وا داشت؛ اما با این حال ادامه را آهسته خنده‌ید. به سوی علائدین چرخید و گفت:

- ای بسوze پدر عشق و عاشقی، ولی قروم‌ساق حداقل یکی دو روز رو باهاش سر کن بعد دلت بریزه؛ الله و کالتی روت می‌شه به کسی بگی صداش و شنیدم دل و صفر به دو به نفعش باختم؟ علائدین نفسی سخت کشید و احساسی گفت:

- مگه نشنیدی مجنونم عاشق صدای لیلی شده؟ می‌گن ریخت لیلی از یه زاویه شبیه هویج بوده.  
اسحاق خنده‌ی کوتاهی کرد؛ به خود تکانی داد و گفت:  
حالا خوبه شانس آوردی قیافه رو داره.

\*\*\*\*

- در این لحظه شهریار گفت:  
آقا اسی کلی زور زدم دیدم که اینا چهار تا دخترن.  
اسحاق:  
!! الکی نگی؟  
شهریار:  
آقا اسی الان وقت مسخره بازی نیست، جان عزیزت کوتاه بیا. یه دلشوره مثل خوره افتاده به جون و  
تنم. اون چهارتای دیگه کوشن؟  
اسحاق خندید و گفت:  
من که به دستشون چک و لگدی شدم. این تیر ترکشی که می‌گی، همون سیلی‌ای که صورتم نوش  
جون کرد. بخیم پاره شد خون مث چی ریخت بیرون.  
علائدین گفت:  
من که مخم قرو قاط زد. حالیم نشده که چی به چیه.  
اسحاق:  
علائدین تو دیگه چرا؟ این چهار تا دختری که می‌بینی زندون بان مان به جز اون وسطیه که داره  
باهاشون حرف می‌زنه؛ چقدر دخدر خوبی بود.  
علائدین:  
آقا اسی من بپesh چش دارما!  
اسحاق:  
غلط کردی! مگه خودت نام—وس نداری؟! منم بپesh نظر بدی ندارم. گوسفند؛ اون هم سن دختر

نداشته‌م.

شهریار موضوع را تغییر مسیر داد:

-چرا زندان بان؟

اسحاق به سوی او چرخید و گفت:

-مگه نمی‌بینی؟ دستامون رو که بستن، دیدن یه طنابی اضافه اون گوشه افتاده، دست همت بستن مشت کردن تو دهنمون، از رو سیم خار دار کشیدن. بعدشم که زدن لهم کردند. من که دیگه ریشم رو نمی‌زنم. احساس می‌کنم جای ناخن اون وحشیه روی چونه‌ام می‌مونه؛ برام اُوْف داره.

علاندین عصبی و آهسته گفت:

-چه گیری افتادیم! این یکی بستن با اون یکیا فرق داره.

-چه فرقی داره؟! فوقش اینه که دست من بسته‌اس دست شما باز...

و با چشمان گشاد شده نالید:

-ما چقنده اسگلیم.

و زمزمه کرد:

-شما دستاتون بازه و صداتون در نمی‌یاد؟ ای... استغفار الله! یه زوری بزنین چسبه رو باز کنید؛ طنابه آسونه از زیرش در می‌ریم.

علاندین خندید و شروع به کشیدن چسب کرد که در این حال اسحاق به زور گفت:

-داری چیکار می‌کنی؟ جونم داره از نایم بیرون می‌یاد! چسب و نکش الاناست که دو پاره بشم.

-بر اموات علاء... حس می‌کنم روده‌ام چسبیده به کمرم، به خدا دارم حسش می‌کنم.

لبخند بر روی لِسَب هر سه‌شان نمایان بود و اگر اجازه داشتند، قهقهه‌ی نعره مانند خودشان را از سر می‌دادند.

-فعلاً کاری نکنید؛ دارن میان سمت ما... چرت و پرت نگین شِرُور هم نبافید.

\*\*\*

صدای آن دختره خشن، همچون متنه ذهن شهریار را سوراخ کرد:

-دست و پاهاتون رو باز می کنم. کاری بکنید که عصبی بشم بازم پس سری نوش جان می کنید.

اسحاق:

-کدوم دست و پا؟ دست که فقط مال من رو زحمتش رو کشیدی... پاهای دراز مونم فعلاً صد و شصت درجه‌ای بازن. اینی که ما رو به هم بستین نمی دونم ایده کدومتون بود؛ ولی حس می کنم فیلم اضافی نگاه کردین، آدم که تو هر چیزی نبایستی افراط کنه دخدرای گل!

شیرین عصبی شد و داد زد:

-بیا مینا، باید از خداشونم باشه، اما اینقدر رو دارن که دارن بلبل زبونیم می کنم؛ همین که بسته باشن بهترها از اینا هر کاری بر میاد.

شهریار زمزمه کرد:

-آقا اسی تو که گند زدی.

علائیدین:

-شهریار، فعلاً شما دو تا حرف نزنین ببینم چیکار می تونم بکنم.

اینبار علائیدین سخن گفت:

-نباید که بخاطر حرف یه پیر مرد عصبی شد! به نظر روشن فکر میاین. حاضرم روم چاقو بکشین، ولی این پیر مرد رو باز کنید بره. نرفت هم اشکالی نداره؛ ولی بازش کنید... کلی درد و مرض تو جونشه، این طناب و چسب رو دلش سنگینی می کنه.

اسحاق با چشمان بیرون زده به تمامی این حرف‌هایی که از زبان علائیدین بیرون آمد، فکر کرد و با خود گفت:

-راست می گه‌ها! الان زانوهام درد گرفتند گمونم رماتیسم دارم. چهار تا دیسکم دارم که مطمئن‌نم با اون شیرجه‌ای که نردبون پرتم کرد، دوتاش ترکیده. سرمم که داره می ترکه... چشامم نمی تونم باز کنم. این چسبم که علائیدین کشید، هرچی تو معده بود کم مونده بالا بیاد... پس؛ حرف حقی زده دیگه. عصبی نشو اسحاق!

شیرین از رفتن ایستاد. به سوی علائیدین رفت و گویی که دارد ذهنش را می خواند به چشمانش خیره

شد. علائیدن شرم کرد و سرش را پایین انداخت. همان لحظه شیرین گفت:

- بازتون می کنم؛ ولی به شرط اینکه این پیری که می گی زرنزنه.

- مطمئن باش هیچ حرفی نمی زنه.

شیرین جنبید؛ طناب آبی رنگ کلفتی که بسته بود را باز کرد. با قیچی ای که دوستش به او داد، چسب را به هر زحمتی که بود برید و اینبار، تلاش آن چهار مرد به نتیجه رسید و آزاد شدند؛ البته آقای گوسفند هنوز خواب بودند.

شهریار گفت:

- خب... ما دیگه رفع زحمت می کنیم.

شیرین ابرو بالا انداخت و گفت:

- کجا؟! فعلاً که مهمون مایین تا وقتی که صاحب این خونه خودش بیاد. مینا می گفت که شماها اجازه باز کردن لوستر و داشتید. هرچه قدر بھش زنگ می زنم جواب نمی ده؛ اما بالاخره که میاد. علائیدن هیکل غول پیکرش را از روی زمین بلند کرد که همان لحظه گوسفند خواب آلود با سر خورد به زمین و شکر خدا از خواب پرید.

وقتی دید توانست دست و تنش را تکان بدهد، خوشحال از جایش بلند شد و آن چهار دختر را روبه رویش دید. با دهانی باز گفت:

چقدر خوشگلند!

چشمان هر هفت نفرشان با شدت بیرون زد. شهریار لبخندی تصنیعی زد؛ از جایش بلند شد و گفت:

- باز که داری گیج می زنی گوسفند؛ فعلاً بشین تا دندت بیوفته تو جاش.

و او را روی زمین نشاند؛ اما گوسفند ول کن نبود.

- خب مگه دارم دروغ می گم؟! تو محل ما دختر به این خوشگلی دیده بودین؟! همشون ترشیده و پفیوزن.

اسحاق که همچنان روی زمین نشسته بود، غرید:

- کجای اینا خوشگله؟ صد رحمت به همون ترشیده های پفیوز خودمون... شبیه عیال شمن!

گوسفند بار دیگر گند زد:

-آق ایسی وجدانی چطور دلت میاد؟ به این نازی و جی...

\*\*\*\*

علاّدین به سویش یورش برد و دهانش را بست. شیرین که از این نمایش خوشش آمده بود؛ پوزخندی زد و رو به اسحاق گفت:

-ننت به قربونت بره پیغمبر! نه اینکه خودت خیلی به معصوما شباخت داری!

اسحاق نتوانست حرفی نزند و با نیش بازی گفت:

-از من معصوم تر دیدی تا حالا عجزه؟ خدایا توبه، حاضرم تریلی از روم رد بشه، ولی ریخت یکی مثل تو رو نبینم.

و اینگونه شد که زبان سرخ اسحاق، تن سبزش را بست به ستون خانه!

درحالی که او را با همان طناب آبی رنگ به ستون بسته بودند، دو تن دیگر بین آنها نشسته بودند و به جز شهریار که اخم‌هایش درهم رفته و نیم خیز روی مبل نشسته بود، گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند.

علاّدین طوری مینا را قورت داد که حتی نگاه‌های خیره و عصبی شیرین بر روی خود را به کتفش هم حساب نکرد؛ وانگهی وقتی دید رئیس به ستون بسته شده‌اش دارد او را همچون شکار خویش نگاه می‌کند، رنگ به رویش نماند و دیگر حتی سوی مینا نچرخید.

شاید باورش برایتان سخت باشد؛ اما آن دو مرد که دوستان اسحاق بودند، بدون توجه به او روی مبل‌های راحتی درون تالار روبروی خانم‌ها نشسته بودند و از هر دری صحبت می‌کردند. اسحاق لحظه‌ای فکر کرد اگر دستانش باز بود، به طور حتم هر هفت نفرشان را قتل عام می‌کرد. حتی آن مینا خانم گل دختر که برای خود اسحاق هم از راه نرسیده؛ شخصی بود ارزشمند!

با این حال چه باید کرد؟! دستانش از پشت بسته و هیکلش نیز به واسطه‌ی همان طناب آبی یدک‌کشی، به ستون سفید ساده‌ی وسط تالار بسته شده بود.

هر از گاهی مینا با ناراحتی و غم به سوی او نگاه می‌کرد؛ اما شیرین دیگر چشم از او بر نداشت و با دقت به او خیره شده بود. به گمان که دنبال چیزی در ظاهر او بود تا راهی شود به باطنش! شهریار از جایش بلند شد. از شدت عصبانیت در حال آتش گرفتن بود. به اسحاق که نای حرف زدن نداشت و سرش روی سـ\*ـینه‌اش خم شده بود، خیره شد.

اسحاق را ایستاده بسته بودند؛ پاهایش سست شده بود و اگر طناب به آن سفتی بسته نشده بود، با صورت پخش زمین می‌شد. درد صورتش امانش را بریده بود و از این رو سـ\*ـینه‌اش هم با خس خسی که به راه انداخته بود، باعث آزار و اذیتش شد. گاهی سرفه‌هایی از ته دل و جان سر می‌داد و خود را مدتی از درد سـ\*ـینه‌اش به امان می‌سپرد.

این همان تصویر قابل عکس برداری بود که قبل از اینکه بسته شود؛ چند ساعت پیش پدید آمده بود. فاصله او و ستونش از حال پذیرایی فاصله چندانی نبود؛ پس هرچه که می‌گفتند را می‌شنید.

\*\*\*\*

شنید که شیرین پرسید:

- این مرد چند سالش؟

و به اسحاق که گوش‌هایش را تیز کرده بود و منتظر پاسخی از جانب دوستانش بود، اشاره کرد.

شهریار با حرص پاسخ داد:

- سن آقایون رو که نباید پرسید.

همان لحظه گوسفند به وظیفه و تکلیف الهی خود عمل کرد:

- سی و چهار سالش.

اسحاق نالید:

- گندت بزنن، سی و سه ...

علوم نیست چرا او نیز همچون خانم‌ها روی سنش حساسیت نشان می‌داد؛ اما با ریخت و قیافه‌ای که برای خود درست کرده بود، مثل چهل ساله‌ها می‌مانست.

کسی صدای او را نشنیده بود. با این حال مینا با تعجب پرسید:

- فقط سی و چهار سال شه؟! پس چرا به این روز افتاده؟!

عالاندین چشمانش را خیره چشمان کنچکاو مینا کرد و همان طور هم جواب داد:

- آقا اسی کمتر از ایوب درد نکشیده. اینقدر که...

- عالاندین؟!

عالاندین به خود آمد. از یادش رفته بود که نباید هر چیزی را هر جا گفت! با فریادی که اسحاق کشید، شرمنده به سویش چرخید و همچنان که شرمندگی از چشمانش می‌بارید گفت:  
- ببخشید.

و سرش را پایین انداخت. عالاندین پی به این برده بود که چقدر نسبت به بسته شدن اسحاق بی اعتنا است؛ اما دلیلش را نمی‌دانست. گوسفند که در رویا سیر می‌کرد، لقب دیگری که برای او گذاشته بودند به زبان ادبی "رها از دنیا" بود. آنقدر بیخیال سیر می‌کرد که گاهی خودش نیز از این همه راحتی‌اش در هر موقعیت، حرصش در می‌آمد؛ اما هنوز دلشوره شهریار سر جایش بود. بدخلق و هنوز به اسحاق خیره شده بود. با فریادی که از آقا اسی شنید از جایش پرید و به عالاندین خطاکار نگاه کرد. با این حال بار دیگر صدای اسحاق او را به خود آورد:

- واسه‌ی چی من رو بستین؟ نسل‌تون رو منقرض کردم یا مال‌تون رو گرفتم؟!

شیرین کهدهنوز به او خیره بود؛ آهسته گفت:

- همه دزدا رو می‌بندن خب.

شهریار عصبی به سوی شیرین رفت و پاسخ داد:

- حالا هی هرچی بہت هیچی نمی‌گیم مراعات زن بودن‌تون رو می‌کنیم خیال ورت نداره ها! صبر داریم عین هو چی، اما دیگه به این جام رسیده. لوستر به کمر‌تون بزنه ایشانه!

و در ادامه رو به گوسفند داد زد:

- تو... هی آشغال کله، پاشو گمشو وانت و روشن کن.

و به عالاندین ناراحت رو کرد و با تمسخر گفت:

- برو آقا اسی رو نجات بده پهلوون. می‌ترسم از این همه ناراحتی بابت بستن اسی به ستون جیگر سالم برات نمونه.

عالائیدین تیکه او را دریافت و حق را به او داد. بی حرف از جایش بلند شد و به سوی اسحاق که رویش را از او برگردانده بود، رفت.

شیرین بیکار ننشست؛ فوری از جایش بلند شد و خشمگین گفت:  
- پاتون و از این جا بذارین بیرون به پلیس زنگ می‌زنم. به جرم دزدی نه، اما به جرم اینکه بدون اذن دخول وارد یه خونه شدین خودش یه جرم محسوب می‌شه.

\*\*\*\*

شهریار فریاد بر سرشن کشید:

- داری ما رو از چی می‌ترسونی مادر فولادزره؟! جرات داری بزن... زنگ بزن دیگه چرا ایستادی؟  
گوسفند تو هم اونجا نوایسا و مثل بز نگاه نکن! راه بیفت سمت ماشین.  
و خودش سمت اسحاق دوید و به عالائیدین کمک کرد تا آن گره کور را به هر سختی هم که شده بود، باز کنند.

به گمانم که آمپر چسبانده بود، چشمان سفیدش به سرخی گراییده بود و نفس نفس می‌زد؛ پوست سفیدش از شدت حرص چروک شده بود و گوشه چشمش از تیک عصبی می‌لرزید. همچنان فریاد کشد:

- خدا شاهده اگه می‌دونستم قراره بریم پیش چندتا آدم چسان فسان و جوگیر، اصلاً پامون رو این جا نمی‌ذاشتیم. من که علم غیب ندارم! قرار بود از کجا بفهمم بکشه داستان به اینکه چهار تا دختر ایکبیری زندانی مون کنند؟ لoster بخوره تو سرتون، ارزونی خودتون. نگاه کن تو رو خدا نگاه کن...  
ببین چه بلای سر آقای ما آوردند. پاشو آقا اسحاق، پاشو از این جهنم بی‌برم بریم بیرون یه درمونگاهیم شما رو ببریم رو به راه بشید.

همان لحظه گوسفند با دو از بیرون وارد تالار شد و نفس نفس زنان به شهریار که سینه اسحاق را ماساژ می‌داد تا راه نفسش باز شود، گفت:

- یه خانومی او مد ازون سانتال مانتالا، گفتش که شما کی باشی؟ گفتم او مده بودیم برا لستر؛ ولی دیگه رفع زحمت می‌کنیم که فوری گفت بین تو الان خودم می‌ام. بعدشم رفت که ماشین شاسی

بلندش رو پارک کنه، الاناست که برسه.

شهریار غرید:

- به درک که میاد... چه کارمون داره؟ نکنه می خواه به جرم بی جرمی مثل قرون وسطاً بفرستت مون  
زیر شکنجه؟!

و آهسته به اسحاق گفت:

- آق اسی می توئی رو پاهات وايسی؟!  
و آقا اسی لبخندی زد و گفت:

- اینقدر ام که می گی پیر نیستم پسر... هنوز زور و بازو دارم هم ردیف ژان والزان.  
واز جایش بلند شد. علائدین را که سعی داشت زیر بِ‌غل او را بگیرد پس زد و به شهریار چسبید.  
آن چهار دختر هم تماشاگران این نئاتر تأثیر پذیر بودند.

گوسفند فوری آمد و آن سوی پهلوی اسحاق را گرفت و چند قدمی را به سوی در رفتند. علائدین  
آخرین نگاهش را به مینا انداخت و پشت سرشان به راه افتاد.

اسحاق زمزمه کرد:

- شهریار... داداش اگه زحمتی نیست این دستانم رو هم باز کن.  
شهریار به خود آمد و به پشت سر اسحاق رفت و وقتی دستهای کبود پر خون اسحاق را دید،  
عصبانی تر شد. چسب بسته شده را به زور باز کرد و وقتی دستان گرمش متوجه سردی دستان آقا  
اسحاق شد، رو به شیرین چرخید و گفت:

- آخه تو آدمی و حشی؟! صدر حمت به حیواننا... تو چه موجودی هستی؟ دستای آق اسحاق رو ببین،  
کبود کبود... د آخه من دیگه چی بگم؟

و دوباره رفت؛ کنار اسحاق ایستاد و گفت:

- خداحافظ شما... امیدوارم که دیگه چشمم به چشم شما نیوفته.

و در را با یک دست باز کرد. اولین قدمی که به جلو گذاشتند، دختری آرایش زده و شیک پوشی را  
دیدند که کیف به دست جلوی در ایستاده بود.

شهریار چند دقیقه‌ای او را از نظر گذراند و بعد از آن سرش را پایین انداخت و گفت:

- برین کنار خانم، دیر او مدین... داریم مشرف می‌شیم. از آشنایی با سربازان بی‌باکتون خیلی زیاد  
خرسند شدیم؛ خوب تعلیم‌شون دادید.

آن دختر متعجب پرسید:

- کجا دارین می‌رین؟ مگه برای لوستر نیومده بودین؟ سرباز کجا بود؟

- نه دیگه بیشتر از این بمونیم دیگه خبری از ما به گوش ننه بابامون نمی‌رسه و دق مرگ می‌شن.

مادر فولاد زره: زشت و بد هیکل (مخاطب: دختران)

\*\*\*

دختر شالش را کمی جلو کشید و گفت:

- نه آخه من اصلاً از موضوع خبر ندارم. خریدار بهم پیام داد که او مدن برای لوستر و امروز عروسی  
برادرم بود. یکم طول کشید بیام و از اون طرف ترافیک بود؛ اصلاً نشد زودتر خودم رو برسونم. لطفاً  
بهم بگین که موضوع چیه؟

اینبار اسحاق چشمانش را باز کرد و ملایم گفت:

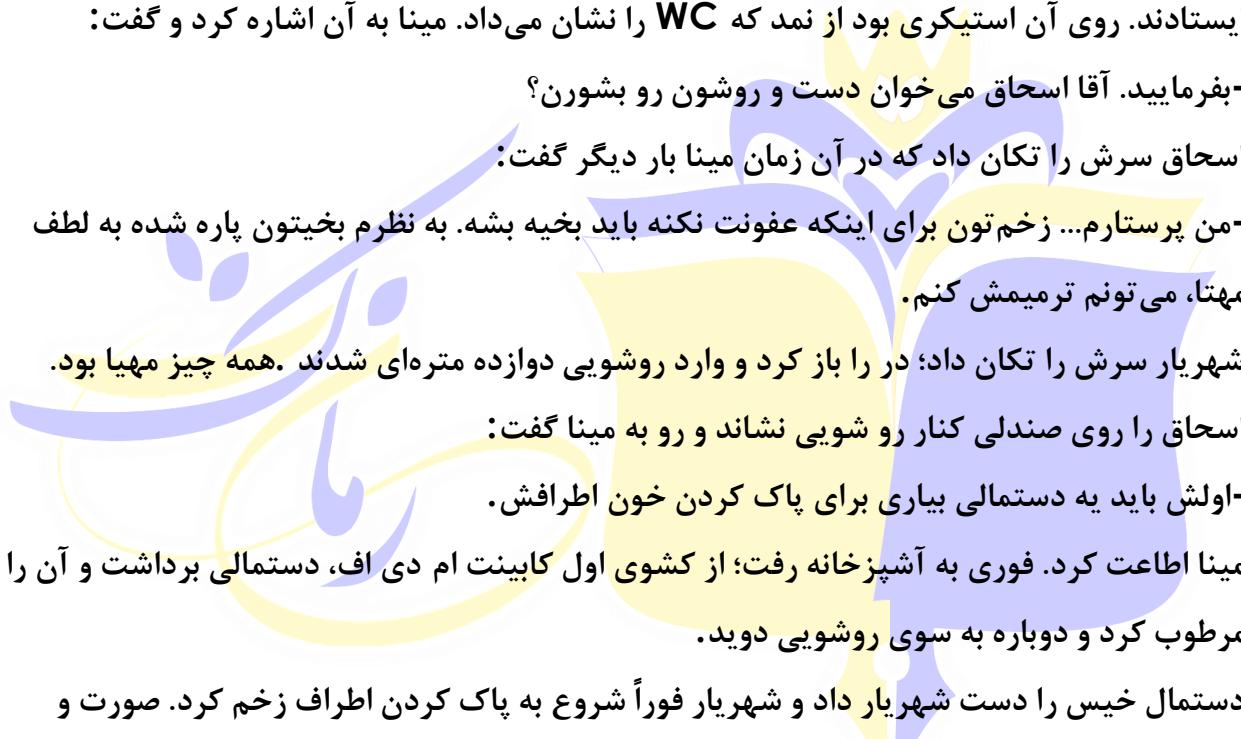
- خدا داداش تون رو خوشبخت کنه؛ ان شالله همشه به شادی برین و از شادی بیاین. دیگه اضافه به  
این زحمت نمی‌دیم، حتماً شمام خسته‌این... بفرمایین داخل قصر تون و استراحت بفرمایید؛ مام  
می‌ریم، بلکم یه لوستر دیگه بچه‌ها پیدا کرده باشند.

دختر اصرار کرد:

- تو رو خدا بهم بگین؛ آقا شما چرا اینطور شدین؟ از نرdbون افتادین؟ بفرمایین تو صحبت بکنیم.  
و رو به خانه داد زد:

- شیرین...ی. شیرین.

و با دستانش اسرار به بازگشت مردان کرد. علائیدن رفت؛ روی مبل کناری مینا نشست و دستانش را  
جلوی صورتش گرفت. شهریار و اسحاق نیز ناچار راه آمده را بازگشتند و سوی مبل‌ها رفته‌اند تا  
بنشینند. گوسفند جلوتر رفت؛ کنار علاءالدین نشست و به زمین چشم دوخت. او هنوز منگ خواب


 بود!

اسحاق ایستاد و در گوش شهریار گفت:

-داداش منو ببر جلوی به دشوری... حمومی ظرفشویی چیزی... باید سر و دستم رو بشورم.

شهریار تایید کرد و رو به مینا گفت:

-روشوییتون کجاست؟

مینا فوری از جا پرید و گفت که به دنبالش بروند. وارد راهرویی شدند و مقابل در چوبی قهوه‌ای رنگی

ایستادند. روی آن استیکری بود از نمد که WC را نشان می‌داد. مینا به آن اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید. آقا اسحاق می‌خوان دست و روشنون رو بشورن؟

اسحاق سرش را تکان داد که در آن زمان مینا بار دیگر گفت:

-من پرستارم... زخم‌تون برای اینکه عفونت نکنه باید بخیه بشه. به نظرم بخیتون پاره شده به لطف

مهتا، می‌تونم ترمیمش کنم.

شهریار سرش را تکان داد؛ در را باز کرد و وارد روشویی دوازده متراهی شدند. همه چیز مهیا بود.

اسحاق را روی صندلی کنار رو شویی نشاند و رو به مینا گفت:

-اولش باید یه دستمالی بیاری برای پاک کردن خون اطرافش.

مینا اطاعت کرد. فوری به آشپزخانه رفت؛ از کشوی اول کابینت ام دی اف، دستمالی برداشت و آن را

مرطوب کرد و دوباره به سوی روشویی دوید.

دستمال خیس را دست شهریار داد و شهریار فوراً شروع به پاک کردن اطراف زخم کرد. صورت و

گونه اسحاق پاکیزه شد؛ اما هنوز ریش سفیدش آلوده به خون بود. در همین موقع گفت:

-تو برو شهریار، من خودم بخیم رو می‌بندم؛ این ریشم می‌شورم میام... برو ببین این دختره که تازه

او مده قراره چه سخنرانی بکنه. راستی اصلاً نذار گوسفند حرف بزنه.

\*\*\*

شهریار بی هیچ حرفي سرش را تکان داد و از روشویی بیرون رفت.

اسحاق از جایش بلند شد و مقابل روشویی ایستاد.

سرش را پایین انداخت و دستانش را محکم به سینک روشویی گرفت؛ چشمانش را باز و بسته کرد و نفسی عمیق کشید.

پس از آن خود را در آئینه دید. اطراف زخم به که بودی می‌زد و کمی باد کرده بود؛ ریشش کاملاً سرخ شده بود و روی سینه‌ی ستربرش، خون قرمز پیراهن سبزش را نقاشی کرده بود. لبخندی زد و سرش را تکان داد. ناگه چشممش به مینا افتاد که اشک در چشمانش جمع شده بود و او را زیر نظر داشت.

-چی شده باباجان؟! چرا نمی‌ری بشینی پیش دوستات؟ راستی تو خداوکیلی دکتری؟ از قد و قامت ریزت عیده جو جو.

لبخندی زد و شیر آب را باز کرد و انگار منتظر هیچ پاسخی از جانب مینا نبود. دستش را پر آب کرد و ریشش را از خون پاک کرد.

زمان زیادی کشید که ریشش کاملاً از خون پاک شد؛ اما رنگی که با خود آورده و روی ریش سفیدش اثر گذاشته بود، به صورتی ملیح مایل بود.

هنوز مینا آن جا بود. اسحاق سرش را زیر شیر آب گرفت و موها و گردنش را شست؛ پیراهنش را از تن بیرون آورد و رنگ خون روی بدنش را شست. دستانش را زیر آب داغ گرفت و کمی مالش داد تا خون یک جا جمع شده، دوباره شروع به گردش در رگش کند.

کارش که تمام شد، پیراهنش را شست و چند دوری پیچاند تا آبش بچکد و دوباره همان را پوشید و تر و تمیز روبه‌روی مینا ایستاد.

لبخندی زد و گفت:

- یه نخ و سوزن میاری بی‌زحمت؟ نه نیارا منم باید دنبالت بیام، بریم آشپذخونه سوزن و باید ضدعفونی کنم با اجاق‌گازتون.

مینا اخم شیرینی کرد و گفت:

- خیر، این بخیه زدن اصلاً و ابداً درست نیست! همین جا بشینید تا من برم وسایل مورد نیاز رو بیارم. هشت تا دکتر مملکت تو یه خونه بعد شما می‌خوای به روش سنتی بخیه بزنی؟ نج نج!  
و فوری رفت تا هر چیز لازم را تهیه کند.

\*\*\*\*

-آخ... حس می کنم کردی تو چشم... مگه اون چیز بی حسی رو نزدی؟! پس چرا حس لامسم بیشتر از قبل کار می کنه؟! ای تو روحت کیوان! دختر من که گفتم بده خودم بدوزمش... ریا نشه جد اندر جد نسل ننم خیاط بودن، این یه ذره دوخت و دوز که اندازه یه نخود وقت می خواست. سه ساعته داری اون جا چیکار می کنی؟! فقط یه بخیست گل دختر! ریز دوزی که نمی کنی؟! نه؟  
مینا کلافه از غرغرهای اسحاق، دست از کار کشید و گفت:

-ای بابا. آقا اسحاق، یه ذره دیگه هم تحمل کنین خب، چقدر غر می زنین! این کار ظرافت می خواد که من دارم. حالا می ذارین کارم رو بکنم؟  
و پرسشگرانه به چشمان نیمه باز اسحاق چشم دوخت. اسحاق نیشش را باز کرد و گفت:  
-بدوز... ای بابا بدوز، تو که بدتر از ننمی.

و چشمانش را بست و گذاشت که او به ادامه ظریف دوزی اش برسد.  
روی کف سرامیک دست شویی دراز کشیده بود. از او بعيد بود که در یک جا بشیند، بایستد و یا بخوابد، ولی کاری نکند؛ حتی در هنگام خواب که با شیپور هم نمی شد بیدارش کرد. در جای خودش می خوابید و فردا صبح در خیابان پیدایش می کردند؛ چه برسد به الان که بیکار نشسته بود.  
از جیب شلوارش موبایل نوکیاش را در آورد و با یک چشم باز شروع به شماره گیری کرد. پیش خود فکر کرد که کاری کردن، بهتر از کاری نکردن است؛ پس به پدرسش باباسی زنگ زد. روی بلندگو گذاشت که مجبور نباشد دم گوشش نگهش دارد.

اولین بوق... چهارمین بوق... هشتمین بوق... دوازدهمین بوق...  
دیگر می خواست قطع کند که بالاخره باباسی جواب داد:

-چیه مر\* تیکه گوسفند؟ چرا نمی ذاری یه لحظه از دستت یه تنفس آزاد بکشیم؟ تو خوابم ول نمی کنی، تازه بیدارم می کنی که باز صدای نحس و بشنفیم؟ بنال ببینم!  
مینا دست از کار کشیده بود و متعجب به گوشی روی س\*ینه اسحاق خیره شده بود. اسحاق قیافه او را که دید پقی زد زیرخنده، حتی درد گونه اش هم باعث نشد که دست از خنديدين بکشد. مینا طوری با د\*ه ان باز و چشمان گرد شده به گوشی خیره شده بود که انگار می خواست مخاطب را

بیابد و ببیند کیست که این طور با مردی همچون اسحاق حرف می‌زند. مینا ناگهان به خود آمد و به زخم نگاه کرد که دید بخیه‌هایی که روی آن کلی وقت گذاشته بود، باز شدند و از هم فاصله گرفته‌اند.

عصبی گفت:

-ای بابا آقا اسحاق. چرا یه جا نمی‌شینی که من کارم رو بکنم؟ اون موقع که بسته بودنت زبونت کار می‌کرد، الانم که آزاد خوابیدی کل هیکلت! یه دیقه امون بگیر.

سبحان:

ـجانم!

اسحاق:

ـیا خدا...

اسحاق از خنده‌یدن دست کشید؛ به مینا اشاره کرد که حرف نزند و سپس با صدای بلند گفت:

ـبه به یالله بباباسی... می‌گر خم حرف که بزنم صدای نحسیم زندگیت و به فنا بده که.

سبحان:

ـنحسی تو از بد و تولدت ما رو گرفته. حرف و عوض نکن اون دختره کی بود؟

ـچی؟ کدوم دختره؟

و به مینا که گونه‌اش سرخ شده بود، خیره شد.

ـهمونی که می‌گفت بسته یا نبسته همون عنتر پر حرکتی... می‌گی یا الان بگم ردیابیت کنن بریزن اون جا به جرم دختر بازی دستگیرت کنند؟

\*\*\*

این بار چشمان مینا از کاسه در آمد. خصمانه به گوشی نگاه کرد و بعد نگاه معتبر پسرش را به چشمان اسحاق دوخت.

-بابا جان این دیگه چه کلامیه؟! دختر بازی دیگه چه حرفیه؟ این صدایی که شنیدی مال یه دختر کوچولوی ناز بود که داشت صور تم رو...

-نمی خواد بقیش رو بگی، خاک بر سرت نصف شبی زنگ زدی که بگی یه دختر کوچولوی ناز داشت صورتت و میلچ می کرد؟ من که تو رو پیدا می کنم. از بعد از ظهر تا الان تو کدوم جهنم درهای بودی با اون دوستای استغفار اللہ هت؟

اسحاق با خنده گفت:

-بابا چرا یه دیقه امون نمی دی که من حرفم رو بزنم؟ چه گیری کردیم. اون بخیهای که دوخته بودن رو صورتم جر خورده و حالا این خانم دکتر داره می دوزتش! ای بابا، صدات رو بلند گووه الان شنید دربارش چی می گی عصبانی شد دیگه نمی خود بدوزه... اون موقعست که صورتم باد کنه و تو دیگه نتونی جایی بگی این باد کردهی زشتی که می بینین پسرمه.

ناگهان مینا متعجب تر از هر دفعه ای بلند پرسید:

-ایشون باباته؟

بابا سی جوابش را داد:

-ببینم دخترم... این لندهور داره راست می گه؟ یه سر انگشت هم لاف بافیده باشه بهم بگوها... یه پدر رو از مهمونی بی آبرویی نجات بده.

مینا لبخندی زد؛ به صورت اسحاق خیره شد و همان طور هم گفت:

-سلام بابا جان، خوب هستین؟ والا آقا اسحاق هرچی بگه دروغ نمی گه. او مده بودن لوستر رو ببرن که یک هو یه اتفاق ناگواری افتاد متاسفانه و نخ بخیه ایشون در رفت. من هم پرستارم کارم رو بلدم، دارم ضد عفونی می کنم و به قول خودشون می دوزم تا عفونت نکنه.

اسحاق بشکنی زد و زمزمه کرد:

-ایول بابا.

همان موقع باباسی گفت:

-خاطر خوات قربونت بره دخترم، چه صدای نازیم داری... حالا خیالم راحت شد. کاری ندارین دیگه؟  
من برم کپه مرگم رو بذارم بمیرم.

مینا از خجالت و خنده سرخ شد و دوباره شروع به دوختن زخم کرد. اسحاق گوشی را از آیفون  
برداشت و دم گوشش گرفت:

-این دیگه اینده آبرو بری بود... الان داری می‌ری بمیری؟ خجالت بکش بابا...

\*\*\*\*

مینا هین بلندی کشید و دستش را جلوی صورتش گرفت. اسحاق هول شد؛ گوشی را از گوشش دور  
کرد و نیم خیز بلند شد و گفت:

-چی؟ چیشه؟ کرمی چیزی از جا بخیه زده بیرون؟ د جون بکن دختر؟!  
مینا با صدای بلند گفت:

-من تا حالا کسی رو ندیده بودم که با این لحن بی‌ادبانه با پدرش صحبت بکنه.  
اسحاق نُچی کر؛ ابرویش را بالا انداخت و بیخیال پاسخ داد:

-اینی که می‌گی پدر جای داداش منه، خودش یه شیطونیه که نگو و نپرس. جلو مردم انگار ائمه‌اس  
اینقدر مظلوم نمایی می‌کنه!

مینا:

-به هر حال پدرتونه... نباید اینطور باهاش صحبت کنین.

هر چند گوشی در آیفون نبود، اما باباسی دادی کشید که صدایش در روشنویی اکو شد:

-من و این جا کاشتی رفتی داری آداب سخن گفتن یاد می‌گیری؟ جان ننت کارتوبگو من دیگه چش  
و چالم داره در میاد.

اسحاق جواب مینا را نداد؛ اما به طور جدی به پدرش گفت:

-باباسی... جفر و اسمایل تو نستن لوستر پیدا کنن؟

سبحان:

-من چه بدونم؟ عوض اینکه به اونا زنگ بزنی به من زنگ زدی؟ مزاحم!

اسحاق:

-خب خواستم حال بابام بگیرم، مشکلیه؟

سبحان:

-آره که مشکلی نیست، فقط نمی دونم مرضت چیه که ساعت سه نصف شب زنگ زدی؟!

اسحاق کم مانده بود سکته بزند:

-چی داری می گی باباسی؟ سه نصف شب کجا بود؟

گوشی اش را عقب گرفت و به ساعت و تاریخش نگاه کرد. فوراً گوشی را دم گوشش گرفت و گفت:

-باباسی اگه خدا بخواد فردا صبح لوسترو میاریم. خدافت.

باباسی آرام شد و آرام تر گفت:

-ان شالله پسرم، در امان خدا.

و قطع کرد. نوکیا را داخل جیبش گذاشت و نالید:

-همشیره اگه می شه لطفاً یه نمه سرعت عمل به خرج بده.

مینا:

-آقا اسحاق اونجور که شما خنديدي بخيه ها پاره نشدن و باید خدا رو شکر کرد. حالا خودتون رو

سفت بگيرين که باید بکشم تا اونايی که از هم فاصله گرفتند، نظم بگيرند.

-هر کاري می خواي بکن فقط زود.

مینا بی معطلی نخ بخيه را کشید؛ اما چون گونه‌ی آقا اسی تا آن موقع بی حس شده بود، دردی را متوجه نشد.

-خب دیگه تموم شد؛ بلند بشید.

اسحاق:

-دستت طلا دخترم، ایشالله جبران کنم.

و نیم خیز شد تا از جایش بلند شود. مینا نیز از جایش برخاست؛ اما معلوم نبود چه تیر غیبی بود که ناگهان گویی کف پایش شامپو ریخته باشند، سر خورد و با سر به زمین افتاد.

قبل از اینکه زمین بیفتند اسحاق متوجه این ریزش برج شد و جنبید که او را از کمر بگیرد؛ اما با لگدی که مینا زد، بار دیگر بخیه‌اش پاره شد.

صدای داد بلند اسحاق در خانه پیچید و وسعت زخم بیشتر شد. بخیه از جایش در رفت و خون دوباره سرازیر شد.

همان موقع صدای دویدن پایی آمد و آنگاه، شیرین با چهره‌ای ترسان بالای سر آنها ظاهر شد و با وضعیتی که رو به رویش دید، اخمهایش را در هم کشید و جلو رفت.

\*\*\*

راستش را بخواهید اگر ما هم در آنجا نبودیم به طور حتم از این ماجرا نیات بدی در افکارمان پرسه می‌زد.

علائیدین، شهریار و آن چند دختر دیگر فوری پشت سر شیرین از راه رسیدند و دم در ایستادند. با صحنه‌ای که رو به رویشان دیدند نفسشان در سینه حبس شد.

اسحاق با سر روی شکم مینا افتاده بود و خون روی پیراهن مینا را رنگی کرده بود. مینا نیز دستش را روی سر اسحاق گذاشته بود و از درد اصابت سرش به سرامیک، چشمانش را بسته بود.

علاءالدین خشمگش فوران کرد. خواست به سوی اسحاق یورش ببرد که شهریار جلو پرید و دستانش را محکم روی سینه سینه‌ی ستبیر علائیدین گذاشت. خود شهریار هم نمی‌دانست که چی به چی است.

گویی که علائیدین واقعاً عاشق سینه چاک همان دختر خوش صدایی شده بود که اکنون به دراز روی کف سرامیک افتاده است. علائیدین فریاد کشید:

-ولم کن شهریار... ولم کن بذار من حساب این ملعون رو برسم؛ بدبوخت تو هم سن ببابی این دخترهای... این کارا ینی چی؟ از تو انتظار نداشتیم... به مولا نداشتیم... دیگه تو رو نمی‌شناسم. برعی

بمیری هم دیگه به کتفم نیست... من بہت گفته بودم... گفته بودم که...

شهریار او را آرام کرد. شیرین هم همچون علائین متعجب و خشمگین بود. محکم لگدی به پهلوی اسحاق زد و فریاد کشید:

-مر\* تیکه پست، تو هم مثل اون آشغالای بیرونی... آشغال!

و چنگ زد و موهای کوتاهش را در دست گرفت. اکنون اسحاق روی زانو ایستاده و خون از زخمش فوران می‌کرد. چشمانش را بسته و شانه‌هاش خم شده بود. اگر نای حرف‌زن داشت، اکنون زبان چند متراش را روی زمین پهن کرده بود و حساب علائین و شیرین را کف دستشان می‌گذاشت. شاید روی یک زن دست بلند نمی‌کرد؛ اما به جای شیرین، علائین را آنقدر می‌زد که جان دو نفر از دماغش بیرون بچکد. با این حال، حال خوشایندی نداشت. س\*-ینه‌اش به خس خس افتاده بود. درد پهلویش آنقدرها هم او را از پا در نیاورده بود؛ اما کم کم حس گونه‌اش درحال بازگشت بود و سوزش رنج‌آوری را تحمل می‌کرد. موهایش را آنقدر محکم می‌کشید که کم مانده بود از ریشه کنده شود! گوشه‌ی چشمش را باز کرد و مینا را دید که هنوز بی‌حال پخش بر زمین بود. خواست از جایش بلند شود که شیرین با حرص به زانویش زد و او را از این کار باز داشت.

مینا با فریاد شیرین به خود آمد و چشمانش را آهسته باز کرد. مهتا کنار در ایستاده بود و همان که متوجه مینا شد فوری وارد روشویی شد و سوی او دوید؛ سرش را در ب\*-غل گرفت و گله‌مند گفت:  
-مینا... چرا با این مر\* تیکه تنها موندی؟ تو که ج\*ن\*س اینا رو می‌شناسی! تازه تو ازش دفاع هم می‌کردی... حق با شیرین بود، باید دستش رو می‌بستیم و اینقدر می‌زدیمش که خون بالا بیاره... این مرد...

مینا در جایش نشست و دستش را بالا آورد و روی د\*ه\*ان مهتا کوبید. نمی‌خواست کسی، کسی را به صورت بی‌شرمانه‌ای قضاوت کند. به زور از جایش بلند شد و فریاد زد:

-شیرین، دختره احمق، اسحاق رو ولش کن! می‌گم ولش کن!

چند قدمی را طی کرد؛ اما سرش آنقدر سوزش داشت و درد می‌کرد که در قدم دوم ایستاد. با این حال با دیدن وضعیت اسحاق، اشک در چشمانش جمع شد؛ بعض طوری گلویش را گرفته بود که اگر

چند کلمه دیگر حرف می‌زد، می‌شکست.

-شیرین... می‌گم... ولش کن... ولش کن تورو خدا...

بغضش خیلی زود شکست و همراه با گریه فریاد زد:

-می‌گم ولش کن... شیرین کری؟ به خدا اگه ولش نکنی دیگه نه من و نه تو.

\*\*\*\*

شیرین حرصی سر اسحاق را عقب کشید. اگر می‌گفتند که او یک خلافکار زنجیرهای است، فوراً و بی‌هیچ چون و چرا ای باور می‌کردم. زیرا آنقدر بی‌رحم بود که جای حرف باقی نمی‌گذاشت؛ خشونت از کارها، حرف‌ها و حرکاتش آشکار بود.

-چرا مینا؟ چرا داری به خاطر این یابو گریه می‌کنی؟ یه دلیل بیار که تحويل پلیس ندمش.

مینا اخوهایش را در هم کشید. کمی آهسته‌تر گفت:

-شیرین چرا نمی‌فهمی... تقصیر من بود چرا نمی‌فهمی؟! پام سر خورد و افتادم زمین، اسحاق خواست بگیرتم که پام خورد به صورتش. فوراً این نمایش رو تموم بکنید.

راستش را بخواهید تحت تاثیر قرار گرفتم. فکرش را نمی‌کردم که یک زمین خوردن ساده یک فاجعه به بار بیاورد. کسی را بگریاند، دیگری را عصبانی کند، آن یکی را بدین کند و دوستی را از میان بردارد.

با این حال شیرین با حرص سر اسحاق را ول کرد و پیش مینا رفت.

اسحاق می‌شنید، حس می‌کرد؛ اما دم نمی‌زد. بی‌رمق خود را سوی دیوار کشید و به آن تکیه داد. نفس نفس می‌زد و صدای خس خس سـ\*ینهاش راهرو را برداشته بود. دیگر دردی را نمی‌فهمید؛ نمی‌خواست حرف بزنند و تنها خواسته‌اش این بود که از آنجا بروند. از جایی که به او بی‌احترامی شده و غرور شکسته‌اش را بدتر از دفعات قبل شکسته‌اند. چندین بار تلاش کرد باستد؛ اما نتوانست. ناامید چشمانش را باز کرد و به دوستانش که در آستانه در ایستاده بودند، نگاه کرد. دست کمک به سویشان گرفت که شهریار سری تکان داد و خواست وارد آن اتاقک شود و به کمک دوستش بشتابد،

اما علائین با خشم جلوی او را گرفت و تهدید کرد که اگر برود دوستی شان از هم دریده می‌شود.

علاءالدین فریاد زد:

- مینا اونقدر دختر پاکیه که حتی دلش نمی‌یاد بگه که داشتی چه غلطی می‌کردی . مردونگی به این می‌گن... ریش و موی سفید که احترام نمی‌یاره! فکر کردی همه مثل خودت دی...؟ بی‌نام-\*سوس... خجالت بکش، از خدا خجالت بکش.

اسحاق بی حال چشمانش را به او دوخت. وقتی این آشفتگی شدید و س-\*ینه سوز علائین عاشق را دید، لبخندی بر روی لبانش نشست. فکر نمی‌کرد که این زمین خوردن باعث فاجعه‌ای بزرگ شود و سوت‌فاهم به این بزرگی به وجود آورد. خواست حرفی بزنده آتش خشم علائین را خاموش کند؛ ولی علائین وقتی لبخند او را دید، آتش گرفت. شهریار را به کنار هول داد و همچون شیر زخمی شده به اسحاق یورش برد؛ چکی محکم و آنطور که از مردی مثل او انتظار می‌رفت، از ته دل روانه صورت اسحاق کرد.

اگر آنجا بودیم شهادت می‌دادیم که موضوع آن نیست که شما فکر می‌کنید. سرنوشت اسحاق چقدر شیطان بود!

خودش را به نفهمی زده بود و حتی طوری وانمود نمی‌کرد که برایش مهم است. گوشاهی نشسته بود و طوری از این فیلم سینمایی ل-\*ذت می‌برد که کم مانده بود تخمه بشکند و سوت بزنده، کل بکشد و از شاهکار خود دست به رُقَّص بدهد.

شهریار وارد آن اتاق دوازده متری که قبلاً روشنی بود و اکنون میدان جنگ، شد و علائین را با هر توانی که در چنته داشت به عقب کشید. او هنوز اسحاق را دوست خود می‌دانست و ابداً دلش نمی‌خواست که ببیند چطور بی دفاع نشسته و کاری نمی‌کند. هم می‌خواست دوستی اش با اسحاق پابرجا بماند و هم با علائین، پس عملی انجام نمی‌داد که باعث رنجش دو دوستش شود.

\*\*\*\*

مینا که با شیرین حرف می‌زد، با کنار رفتن علاءالدین توسط شهریار توانست چهره غرق خون اسحاق را ببیند که به او خیره شده بود. قلیش تیر کشید، بعض دومش ترکید و با صدای بلند زار زد.  
اسحاق لبخندی زد و به کمک دیوار بالاخره روی زانو ایستاد. هر طور که بود روی پایش ایستاد و چند قدمی به جلو گذاشت؛ روبروی مینا ایستاد و آهسته، طوری که صدایش شنیده نمی‌شد زمزمه کرد:  
-زار نزن بابا.

علاءالدین که متوجه حرف او شده بود، بار دیگر نعره کشید:  
-چرا گریه نکنه؟ هان چرا؟ اینطور دخترای معصوم و پاک با همین گندکاریایه تو و امثال توئه که منزوی و گوشنهشین شدن. شهریار جان هر کی دوس داری ولم کن، تو رو خدا ولم کن تا این بی‌غیرت و آتیش بزنم... آتیشم زده، آتیشش می‌زنم!

اسحاق حتی نگاهی هم به او نکرد و با این حال چشمکی به مینا زد و به سوی در رفت. مهتا را جلوی در دید و انگار که چیز مشمیز کننده‌ای دیده باشد، دماغش را چین داده بود. اسحاق نیشش را تا بناگوش باز کرد؛ دندان‌های سفید و به خون آلیده شده‌اش را نشان داد و گفت:

-چشت خورد به رنگ ریشم، شده صورتی بایس برم اسپند بترکونم.  
واز آنجا خارج شد. کسی به سراغش نرفت و همه دور مینا جمع شده بودند که از شدت ناراحتی روی زمین نشسته بود و زجه می‌زد.

اسحاق به سوی در خروجی رفت؛ خواست در را باز کند که صدای قدم‌های پر سرعتی را از پشت سرش شنید و خوشحال رویش را برگرداند. مطمئن بود شهریار یا گوسفند به سراغ او آمدند تا بگویند که حدسشان اشتباه بوده و دوستشان اسحاق بی‌گن-آه است؛ اما وقتی دید که خانم نوردرخشان با دو از پله‌ها پایین آمد و وقتی چهره داغون اسحاق را دید و هینی بلند کشید، افسرده لبخندی زد.

چرا باید آنطور فکری می‌کرد که بعداً قلبش ناراحت شود؟! انتظار بیجا چرا باید از انسان‌های بیجا داشت؟

نوردرخشان از ترس چشمانش از کاسه خارج شد و دستش را جلوی دهانش گرفت.

-چی... چیشده؟

اسحاق نیشش را باز کرد و خواست حرف بزند که به سرفه افتاد. سرفه اش که تمام شد، گفت:  
از مهمان نوازی شوما... به قول معروف خرسندیم؛ زت زیاد.  
و از خانه خارج شد.

\*\*\*

صبح روز بعد رسید؛ اما نه از اسحاق خبری بود، و نه لوستر. نه از شهریار و علاءالدین و گوسفند،  
خبری بود و نه باز از لوستر.

ولی نمی شود که از هیچ کدام بی خبر بود. فعلاً می رویم به سراغ نقش اصلی که داستان بی هدف به  
این سو و آن سو، پرسه نزند. از شهر خارج می شویم و آبادی از آبادی، به دنبال اسحاق، به همه جا  
چشم می دوانيم. بالاخره به جایی می رسیم که باید! کندوار؛ شهر توریستی استان اردبیل. زیباترین  
روستایی که اسحاق تا به حال دیده بود. راستی، گفتم اسحاق!

اسحاق آمده بود به وطنش؛ جایی که در آنجا به دنیا آمده بود، بزرگ شده و قد کشیده بود. کار کرده  
بود، مرد شده بود. عاشق شده بود، ازدواج کرده بود، بچه دار شده بود.

جایی که قرار بود در همانجا هم به خواب ابدیت برود. به خاطر پیری، کوتاه قامت شود و هیکل  
درشتیش، فرسوده شود. از فرط درد و مرض، دست به کاری نشود. مردانگی خود را ثابت نکند. دیگر  
عاشق نشود. ازدواج نکند. همان جایی که قرار بود او نیز، در کنار همسرش "روزگاری" بخوابد و به  
عشق ابدی اش برسد.

خلاصه که روستای کندوان، محل زندگی اش بوده و است و خواهد بود. او را در کوچه‌ی نزدیک خانه‌ی  
پدرش می بینیم. به سویش می رویم. سرنوشتیش، همراهش نبود. او تک و تنها و بدون سرنوشت،  
چگونه توانسته بود دوام بیاورد؟ همان لحظه بود که دانستم خداوند حتی از بی سرنوشتان و  
بدسرنوشتان هم محافظت می کند.

آهسته قدم بر می داشت. صورتش را با آب سرد آبخوری پارک شسته بود و تا آنجا که توانسته بود

رنگ صورتی ملیح ریشش را، کمتر کرده بود. دستان یخش را که به خاطر رفتن به زیر آب سرد، بی حس شده بود را داخل جیب کاپشنش گذاشته بود. در افکارش غرق بود؛ غرق، غرق! حتی خودش هم نمی‌دانست که دارد به چه می‌اندیشد. به رفتار دوستانش؟ به قضاوت بی‌جایشان؟ به دکمه‌ی لباسی که در چند کوچه آن ورتر به زمین افتاده بود؟ رفتار همسیره‌اش مینا که اصلاً چشم بدی به او نداشت؟ به این که چرا زیرشلواری حاج محمود محمدی را زنش در جلوی درِ خانه‌یشان انداخته بود؟ اینکه چرا بدبخت است و خدا، به او روی خوش نشان نمی‌دهد؟ حتی نمی‌توانست حواسش را به درستی جمع کند. بی‌خواب بود و چشمانش، سرخ‌تر از رنگ خون. در آن زمان اول صبحی، تنها کشاورزان و کارگران بودند که از کوچه عبور می‌کردند و با سلام دادن، اسحاق را مختصر از فکر و خیال بیرون می‌انداختند و حواسش را لحظه‌ای، از افکار بی مرتبی که در ذهنش بود پرت می‌کردند.

ناگهان ایستاد. سرش را بالا آورد و به خانه‌ی بزرگ و پر ابهت دوطبقه‌ای که آن بالا و در دامنه‌ی کوه قرار داشت خیره شد. مطمئن بود که همه‌ی اعضای خانواده‌اش، اکنون بیدار شده‌اند و نماز دسته جمعی را خوانده‌اند و پس از آن، کارهایشان را شروع کرده‌اند. خود او هم زمانی، عضو این خانواده بود و در آن خانه زندگی می‌کرد. از اذان صبح، تنها ده دقیقه گذشته بود.

\*\*\*\*

قدم‌هایش را تندتر کرد. دیگر به چیزی فکر نمی‌کرد. تنها در ذهنش این بود که هرچه زودتر، خود را به آن خانه برساند. همان خانه‌ای که به نظرش می‌توانست آن را خانه‌ی امن بنامد. از لابه‌لای خانه‌های سنگی به فلک کشیده که در آن توریست‌ها خواهید بودند نیز بی هیچ توجهی، عبور کرد. به محوطه‌ی سرسبز و پرعلف سبز رسید که فضای باز عظیمی بود. بعد از آن، توانست روشنایی چراغ خانه‌یشان را ببیند و همچنان ببیند که پدر تنومند و پهلوانش، در آستانه‌ی در ایستاده و چشم به آمدن او دوخته است. تبرش را به شانه‌اش آویزان کرده بود و با قمه‌ای که در دست داشت، پوست میوه‌ای را می‌کند. کسی چه می‌داند؟ از اینجا خوب دیده نمی‌شود. شاید که

سیب زمینی می‌بود.

اسحاق، پس از دیدن سبحان، نیشش طبق معمول؛ همچون پدرش باز شد و بقیه راه را دوید. همین که به او رسید؛ سبحان تبرش را از شانه‌اش برداشت و با دسته‌ی آن، محکم به پهلوی اسحاق، به همان جایی که شیرین آن‌جا را با توب فوتیال اشتباه گرفته و شوت کرده بود، کوبید و به آه و ناله‌ی پسرش هم توجهی نکرد. بعد از آن‌که او را تا حد مرگ زد و دق و دلی‌اش را خالی کرد، سر پسرش را بالا گرفت و گفت:

-فکر کنم راه گم کردیا؛ و گرنه تو کجا، این‌جا کجا؟

اسحاق، حس دردش را میان اجزای صورتش تقسیم کرد و با قیافه‌ای مضحك، رو به پدرش گفت:  
-تو که آش و لاشم کردی پیرمرد. تادخ\* ترکوندی من رو. مگه داری خفت‌گیری می‌کنی؟  
سبحان آن‌قدر بلند خندید که صدایش در کوه‌های اطراف همچون عربده، طنین انداخت. سپس به کمر پسرش، ضربه‌ای آرام زد و گفت:

-به جای زار زدن، برو گمشو تو! ننت خیلی وقته ندیدت. دلش تنگ شده برای بشگون گرفتن این ریخت بی‌ریختت.

اسحاق، خندید و گفت:

-چشمم روشن!

و با پدرش، وارد خانه شد. احساس خوشحالی می‌کرد. آن اتفاقی که در ویلا برایش پیش آمده بود، دیگر آن‌قدر توى چشم و ذهنش نبود و ذوقش را کور نمی‌کرد. به خانه‌ی دو طبقه‌ی روستایی شان نگاه کرد. حدود دوسالی بود که به آن خانه پای نگذاشته بود؛ اما هنوز دکوراسیون برهم ریخته‌ی خانه، همانی بود که قبل‌آبود.

به هر حال، همه‌ی شان به این وضع عادت داشتند. اسحاق، یا الله بلندی کرد و وارد حال پذیرایی شد. داخل خانه، مدرن بود و زیبا. سه دست مبل در گوشه به گوشه‌ی خانه چیده شده بود. ستون آیینه کاری شده‌ای، در وسط خانه قرار داشت. خانه را به چهار قسمت مساوی تقسیم می‌کرد. آشپزخانه، در اتاقی جدا بود و دریچه‌ای باز در دیوار قرار داشت که از آن وارد و خارج می‌شدند؛ البته از طبقه‌ی

بالا هم به آشپزخانه راه باز کرده بودند که به اسرار همسر باباسی، از سقف گوشه‌ای را کوییده بودند و به بالا، پلکان کشیده بودند. فرش‌های دوازده متري آبی رنگی که گل‌های ریز سیاه داشت، به تازگی خریده شده بود و با اینکه باباسی، مخالف این تغییر دکوراسیون بود؛ اما همسرش پیرو این کار بود و پسر دوم و سومش، نیز او را برای اهداف خودشان هم که شده، یاری می‌کردند. آنها می‌اندیشیدند که اگر ناگهان پدرشان سبحان بیوفتد و بمیرد، این خانه که به آن‌ها ارت می‌رسد. اگر دهاتی وار و فلان باشد، نمی‌توانند بهمان نفری را داخل خانه‌یشان، راه دهنند؛ زیرا، با وضعیتی که قبلاً داشت، آبرویشان میان مهمان‌هایشان رفته بود و به نظرشان، این تغییر و تحول کاملاً به جا بود. چه باباسی بخواهد، چه نخواهد، می‌باشد که تا آخر راه می‌رفتند.

\*\*\*

اسحاق، وقتی مادرش را دید که بر سجاده افتاده و با خدایش راز و نیاز می‌کند، لبخندی کنج لبانش جاخوش کرد. سرش را سوی باباسی چرخاند و گفت:  
- پیشرفت کردی. طوبیله‌ی رویایی تو شده قصر عشقی ننه. چرا تا وقتی من بودم، اون همه عذابیم دادین؟ بهترash رو نگه داشتین برای از من بعدیا؟  
و به دو برادرش که به احترامش سر جایشان سیخ نشسته بودند، اشاره کرد. بباباسی، خنده‌ی کوتاهی کرد و محکم به شانه‌ی پسر بزرگش زد و گفت:  
- ننته دیگه، چه می‌شه گفت؟ تازه نبودی ببینی این دو تو تا گوسفند، چطور پرش کرده بودند. بهش گفته بودن که بیاد به من بگه، بکوبیم از نو بسازم خونه رو که اگه من گرفتم مردم، اونا بی هیچ دردسری، بشینن تویی - خونه که خودشون زحمتش رو نکشیدن.  
و آرام‌تر، دم گوشش گفت:

- نمی‌شه که من جون بکنم، اونا کیفش رو ببرن. تازه قراره خونه رو بزنم به اسم تو و آصلان.  
و نیشش را کاملاً باز کرد و با چشمان درخشان، به پسرش چشم دوخت. اسحاق لبخندی زد و زمزمه کرد:

-چی شد به فرک فقیر فقرا افتادی؟ به بقیه چیزی نرسه، از یقت می‌گیرن ها! همین خونه رو هم به هموна ببخشی، روی سرم منت گذاشتی.

باباسی، لبخندش را خورد و محکم گفت:  
من هنوز قصد مردن ندارم.

و در ادامه، پس از مکثی گفت:

-برو بشین. قیافت شبیه اون زپرتی های درب و داغونه که هر روز کتک خور یکین. برو یه استراحتی بکن تا من برم یخ و روغن جامد بیارم ننت بماله روی زختم.

و بدون حرف دیگری، سوی آشپزخانه رفت. اسحاق، با اینکه در میان خانواده اش بود، با رفتن پدرش تنها شد. در وسط حال، ایستاده بود و اطراف را نگاه می کرد. سرش را سوی دو برادرش که هنوز نشسته بودند، چرخاند. کلافه بودند. همین که دیدند برادر بزرگترشان به آنها خیره شده، لبخندی تصنیعی زدند و از روی تشکشان بلند شدند و به سوی او رفتند. دستش را گرفتند و سلام و احوال پرسی کردند. روی مبل نشاندنش و خودشان نیز، روی مبل دو نفره ای، کنار هم دیگر نشستند. اسحاق، معذب بود. در کنار برادرانش راحت نبود. دعا می کرد که هر چه زودتر، پدرش از کدبانوگری دست بردارد و باید کنارش بنشیند.

مظلوم، روی مبل سه نفره نشسته بود. وقتی دید جایش راحت نیست، نیم نگاهی به برادرانش انداخت و خجل روی زمین نشست و به دسته ای مبل قهوه ای رنگ راحتی، تکیه داد. بی حرف، هنوز نشسته بودند. باباسی از آشپزخانه بیرون آمد. اسحاق، وقتی پدرش را دید به پایش بلند شد؛ ولی با اسرار او نشست. سبحان گفت که باید برود و از انباری چیزی را بردارد و بیاورد و او، باید چند دقیقه‌ی دیگر را بی او سپری کند.

اسحاق، سرش را تکان داد. به خارج شدن پدرش از خانه نگاه کرد. به فکر رفته بود و با خیره شدن به آن قسمتی که خالی از هر چیزی بود، ذهنش را نظم می داد. تنها دغدغه‌ای هم که در آن لحظه داشت این بود که چرا برادرانش، به پای پدرش بلند نشدند؟

\*\*\*\*

با صدای یکی از برادرانش، از فکر کردن دست کشید:

- خیلی وقت نیومدی. حدوداً هفت ساله ندیدمت؛ یعنی بعد این که ازدواج کردی و رفتی.

اسحاق، لبخندی زد و سرش را پایین انداخت.

- فقط دو ساله که نیومدم اینجا.

همان موقع برادر دیگری پرسید:

- می‌تونی تشخیصمون بدی؟ ما رو یادت هست اصلاً؟

اسحاق، سرش را با شدت بلند کرد. چه سوال عجیبی از او پرسیده بودند! مگر می‌شد که اسحاق،

کسی که روز و شبش را با فکر کردن به خانواده‌اش می‌گذراند آن‌ها را نشناسد؟ اخمهایش را درهم

کشید. جدی گفت:

- این سوال ضایع و خوار کردنی. صحیح نیست چون نبودم؛ فکر کنین که یادتون ندارم.

و به پسری که موهای بلند قهوه‌ای اش روی پیشانی اش افتاده بود، خیره شد. ته چهره‌ای از باباسی، در او نمایان بود؛ اما هیکل ظریف و لاغرش، چشمان خاکستری و مو و ابروهای قهوه‌ای اش، آن‌طور که نشان می‌داد کاملاً شبیه به مادرشان بود. بینی اش برعکس بینی باباسی و اسحاق که صاف و مردانه آمده بود، حالت عقابی داشت و دست‌اندازی کوتاهی که داشت، انگار برای او ساخته شده بود؛ زیرا کاملاً به او می‌آمد. حالا نیم‌رخش بماند.

اسحاق، همین که او را دید شناخت. او همان چهره‌ای را داشت که در هفده سالگی او دیده بود. تنها

کمی مردانه‌تر و بالغ‌تر و صد البته، پخته‌تر از قبل بود. درست هفت سال پیش، زمانی که اسحاق

بیست‌وشش سال داشت، آن پسر را دیده بود و چهره‌اش را هنوز به یاد داشت.

لبخندی زد و سرش را پایین انداخت.

یکی از برادران، به تمسخر گفت:

- خب؟ نکنه اسمامون هم یادت نمی‌اد؟

این صدا، از آن جوان‌ترین میان آن دو بود. اسحاق، بار دیگر فوری سرش را بالا آورد. بار دیگر اخمی

کرد و جدی گفت:

-سلمان و سلیمان! مگه نه؟ تو...

و به نفر سمت راستی که روی مبل نشسته بود، اشاره کرد و گفت:

-سلمان! و تو...

و به جوانی که بیست ساله به نظر می‌رسید، اشاره کرد و کمی ناراحت گفت:

-تو هم سلیمانی. زیاد سخت نیست. برادر، هیچ وقت اسم و شکل و اخلاق برادرهاش رو فراموش نمی‌کنه.

سلیمان، چهره‌ای شبیه به برادرش سلمان داشت. تنها فک مربع و سر دایره مانندش، اندکی به برادر بزرگ‌تر و پدرش شباهت داشت. گویی که تنها اسحاق بود که شباهت بسیاری به پدرش داشت. هیچ کدام از آن‌ها ریش نگذاشته بودند؛ سیبیل هم نداشتند، اسحاق، لحظه‌ای یاد موهای کوتاه و ریش‌های بلند خود و پدرش افتاد و لبانش به خنده کج شد. آن دو هیچ جوره به برادران اسحاق نمی‌مانستند.

چشمانش را به سلیمان دوخت. سلیمان، پایش را روی پای دیگرش انداخت و با همان لحن قبلی گفت:

-بله البته! برادرهای بزرگ‌تر، همیشه اسم و شکل و کار برادرهای دیگه یادشه؛ البته فقط وقت‌هایی که می‌بینتشون!

\*\*\*\*

اسحاق، لحظه‌ای ساکت ماند. خواست حرفی بزند؛ اما دهانش را بست و ساكت ماند. شاهد این حرف انصاف نبود؛ اما از جهتی هم حق داشتند. با این‌که اسحاق همیشه از آن‌ها خبر داشت؛ ولی هرگز مایل به دیدن شان نبود؛ زیرا آن قدر وضعش آشفته بود که دوست نداشت کسی او را در آن موقعیت و وضعیت که برای بی‌نوایان است ببیند.

خواست که کمی دیگر تا آمدن بباباسی با آن‌ها صحبت کند. پس سرش را بلند کرد و همان‌طور که تسبیح نارنجی رنگ درشت مهره‌اش را از جیبش در می‌آورد و نفسش را با شدت بیرون می‌دمید،

پرسید:

- خب... چه خبر مبرها؟! حال و احوالتون چطوره؟

سلمان، لبخندی زد و مودبانه گفت:

- والا چی باید گفت خان داداش، زندگیه دیگه. با همه‌ی بدی‌ها و خوبیاش، می‌گذره.

اسحاق، لبخند دندان‌نماهی زد و گفت:

- گذشتن هم گذشت داره ها! مونده که چطور استفادش کردی به عمرت ارزش دادی، یا همین‌طور

سرسری گذروندی.

سلیمان، پوزخندی زد و به او کنایه زد:

- همین که شما وقت رو هم وزن طلا دونستی، برای ما بسته! ما مفتخریم که برادرمون عمرش رو گذاشته پای یه زندگی سعادتمدانه.

اسحاق، غمگین شد. زانویش را بالا آورد و دستش را از آن آویزون کرد و با تسبیح، شروع به بازی کردن پرداخت. چرا هر چه سعی می‌کرد سلیمان با نیش و کنایه همچون دشمنان، با او سخن می‌گفت؟

سلمان، چشم غره‌ای نشار برادرش کرد و پس از آن رو به اسحاق چرخید و پرسید:

- خب... من و سلیمان، توی یه شرکت بورس کار می‌کنیم. خداروشکر، پول خوبی هم گیر میاریم و می‌تونیم زندگی‌مون رو خودمون بدون اینکه کسی کمک کنه بگذروندیم.

اسحاق، سرش را تکان داد و گفت:

- خداروشکر... همیشه به خوشی.

در این زمان، زبان سلیمان دوباره به کار افتاد:

- شما به چه کاری مشغولی داداش؟

اسحاق، هنوز سرش پایین بود. تسبیح را داخل دستش جمع کرد و گفت:

- من... خب من توی کار... توی کار همه چیم.

- مواد فروشی هم می‌کنی؟

اسحاق، خشمگین سرش را بالا آورد. خواست داد بزند که احترامم را نگه دار. کم نیش و کنایه بار من کن. من به تو بدی کرده‌ام؟ مالت را روبده‌ام؟ از ارث گذشتم. نکند، ارث پدرتان را خوردم؟

اما همان لحظه، باباسی با دستان پر بازگشت. لبخندی دندان‌نمایی که دندان‌های سفید مروارید گونه‌ی زیر سیبیلش را به عموم نمایش گذاشته بود و ذوق‌زده به سوی اسحاق دوید و نفس زنان گفت:

-رفته بودم توی انباری روغن بردارم؛ یهودیم یه پیراهن جوجوی کوچولو، اون طرف آویزونه. فکر کردم مال صاحبه، گفتم این رو چرا توی انباری آویزون کردن؟! بعد ورش که داشتم، دیدم !! لامذهب این همون بلوزیه که برای اسحاق گوگولی می‌پوشوندیم. و پیراهن آستین کوتاه زرد رنگی را که چرک از سر و رویش می‌بارید، جلوی چشمان اسحاق گرفت.

\*\*\*

اسحاق که به پای پدرش بلند شده بود، مقابله ایستاد و تسبیح را داخل جیبش انداخت. همان‌طور که بلوز را به دستش می‌گرفت، با بهت گفت:

-من به این گندگی، چطوری این همه کوچولو بودم؟  
باباسی، فریزری را که داخلش روغن جامد انداخته بود به زمین انداخت و خودش نیز روی زمین نشست و همان‌طور که به پسرش تعارف می‌کرد بنشیند، سر موی سفیدش را نوازش کرد و گفت:  
-فکر کردی از همون زمونی که از شکم ننت او مدبی بیرون، به همین گندگی بودی؟ زهی خیال باطل؛

نره غول! روت وقت گذاشتیم، زحمت کشیدیم که بالاخره شدی هم قدو قواره‌ی من.  
اسحاق، خنده‌ای کرد و کنار پدرش، سر جای قبلی خود نشست. همان‌طور که به بلوز داخل دستش نگاه می‌کرد، پرسید:

-حالا چرا این قدر کثیفه؟ انگار گاو روش ضیافت داشته.  
سلیمان، بار دیگر گفت:

-مامان ازش به عنوان دستمال استفاده می‌کنه.

ابروهای اسحاق بالا پرید. سلیمان که چهره‌ی متعجب برادرش را دید، گفت:

- ناراحت نشو، دستمال تازه گرفته بود؛ دلش نمی‌آمد از شون استفاده بکنه. فکر کرد که بهتره از... سبحان، طوری به او نگاه کرد که رنگ از رخش پرید. همان دم ساکت شد. خودش را جمع و جور کرد و بی‌حرف، در جایش نشست. سبحان، چشم از او برداشت و به پسر بزرگش دوخت. وقتی دید اسحاق سرش را پایین انداخته و بلوز یادگار کوچکی‌اش را تا کرده و روی زانویش گذاشته، آن قدر عصبانی شد که موبایل نوکیای کنار پای اسحاق را برداشت و با حرص، به سوی سلیمان پرت کرد. اگر نشانه‌گیری دقیق می‌کرد، مثل همیشه به هدف می‌خورد؛ اما اکنون عصبی بود و موبایل اسحاق، به دسته‌ی چوبی مبل خورد و از هم پاشید.

اسحاق، فوری دستان پدرش را که از حرص می‌لرزید گرفت و در گوشش، با نگرانی زمزمه کرد:

- بیخی باباسی، این چه کاریه؟ اگه دل سلیمان ازت بگیره چی؟ تا جایی که می‌شناسمش، کینه‌ایه. خیلی زود فراموش نمی‌کنه، بیخیال شو!

و دوبار به شانه‌ی پدرش می‌زند. سبحان، نفس را بیرون بازدم می‌کند و چشمانش را می‌بندد. سلیمان و سلمان، مات و مبهوت به اتفاق چند دقیقه‌ی پیش فکر می‌کردند. چطور چیزی ممکن بود؟ پدرشان به سویشان شئ پرتاپ کرده بود؟ اصلاً امکان ندارد!

سلیمان به خود آمد. به گوشی نوکیای از هم باز شده روی زمین خیره شد و بعد به باباسی که با اخم به او زل زده بود، نگاه کرد. خشمگین از جایش برخواست و خواست برود که باباسی نعره کشید:

- بگیر بشین!

از اطاعت فرمانش، آگاهیت کامل داشت؛ پس فوری بعد از امر دادن به پسرش، رویش را سمت همسرش که روی سجاده نشسته بود و تسبیح گویان آن‌ها را نگاه می‌کرد، کرد و بلند گفت:

- دیگه رضایت بدی دیگه زن! جمع و جور کن خودت و بیا به این بچه‌ی بیچارت برس.

و از جایش بلند شد و سوی همسرش رفت. چادر را از سرش باز کرد. آن را با حرص مچاله کرد و داخل کشوی دراور کناری‌اش چپاند.

سپس به او گفت که از روی جانماز کنار بود و بعد شروع به تا کردن آن کرد. همچنان غرغر می‌کرد: -سه ساعته نشسته عین هو چی زل زده به اینا. الان باس جلوی پسرت چای می‌ذاشتین. ریحانه کوش؟ پدرش و درمیارم. تو هم پاشو، خدا وقت اضافی نداره بذاره پای نماز کج و کولت که اجرش رو همون دقیقه می‌فرستیش دست باد.

و دوباره آمد و کنار پسرش نشست. تسبیح را از جیب کاپشن اسحاق بیرون آورد و شروع کرد با آن ذکر گفتن. اسحاق، چهار زانو نشست و با انگشتان دستش بازی کرد. چشمان بی‌مهر و بی‌عاطفه‌ی مادرش، زمانی که پدرش جانماز او را تا می‌کرد جلوی چشمان اسحاق رژه می‌رفت.

به گمانم پدرش تنها کسی بود که او را در این خانه فرد اضافی نمی‌دید.

ابروهای سبحان، بالا پریده بود. این بود نتیجه‌ی چندین سال تربیتش؟ آن‌ها اصلاً او را آدم نمی‌شمردند. به پدرشان احترام نمی‌گذاشتند، به او بی‌اعتنا بودند. مگر وقتی که او خشمگین عربده می‌زند، باید به حرفش گوش سپرد؟ چشمانش بی‌حالت شدند. ابروهایش روی چشمانش افتادند و چهره‌ای خشن را پدید آوردند. ریش بلند سفیدش سیخ ایستاد و موهای تنش مورمور شد. آن‌ها با شکستن حرمت اسحاق، پسرانش قلب پدر و همسرش، غرور شوهرش را شکسته بودند.

پسر بزرگش، همانی که شباهت بسیاری به خودش دارد، همچون خودش در خانواده‌اش غریب بود. کم کم داشت پی می‌برد که او واقعاً نقش پدر را برای او ندارد؛ بلکم برادر بزرگتری می‌ماند که با شانزده سال فاصله‌ی سنی، آنقدر با برادر کوچک ترش صمیمی است که دوست دارد تمام دردهایش را برای او بگوید و تنها از او چاره جوید.

سبحان، از آن روزی می‌ترسید که پسرش نیز همچون خودش، از نزد خانواده طرد شود؛ و این کار شد. سبحان، با تمام قوا تلاش می‌کرد فرزندش را نگه دارد؛ حتی شده برای خودش.

سرش را سوی همسرش که هنوز سر جایش نشسته بود و چشم به اسحاق دوخته بود کرد. از سردی نگاهی که به اسحاق می‌انداخت تنش مورمور شد. عربده کشید:

-با این نگاه بدیت، نمک روی زخم پسرم نپاش. یخ و روغن آوردم. بیا باد صورتش و بگیر. یا الله زن. همسرش بی هیچ حرفی، به کمک دستانش از جایش بلند شد. بدون این که به کسی نگاه کند، سوی

آشپزخانه رفت و لحظه‌ای بعد، با دو دستمال تمیز و پاکیزه‌ی استفاده نشده بازگشت.  
روبه روی پسر بزرگش، روی زانو نشست. باباسی، هنوز با تسبیح اسحاق ذکر می‌گفت و خود صاحب  
تسبیح ستایش زیبایی مادرش را می‌کرد. لبخندی زد به وسعت دریا، یکی از ابروهایش را بالا انداد  
و با لحنی شوخ گفت:

-نمی‌دونم چه حکمتی بوده. ننه به این جیگری، شدم شبیه این انسان اولیه. واسه‌ی همینه دیگه  
کسی بهم نگاهم نمی‌کنه؛ نگو آقا اسحاق، ریختت کجا بود که یه نم هم نگات کنن؟ خداوکیلی  
باباسی، تنها چیزی که ازش شانس آورده زنش بوده؛ بقیش زپرشکه!

مادر، نگاه گذرایی به دو چهره‌ی کپی که هر دویش هم از آن خودش بود، اندادت و دستش را جلو  
برد و بی‌اعتنایا، گفت:

-زب\*ون نریز. سرت رو بیار جلو.  
اسحاق، ابروی دیگرش را هم بالا اندادت که چین‌های درشت روی پیشانی اش نمایان شدند. با همان  
لحن قبلی گفت:

-چشم، شما سرم و رو طبق هم بخوای می‌برم می‌فرستم جیگرم.  
"جیگر" اسحاق، هنوز به او روی خوش نشان نمی‌داد. آهسته دستش را بالا برد و روی پیشانی  
پرسش کشید. آهسته گفت:

ابروهات رو بیار پایین.

اسحاق، ابروهایش را پایین آورد. با شیطنت گفت:  
-می‌گی من دراز بکشم، بعد شما دست محبت به رنگ و روی ما بکشی... نظرت؟

\*\*\*\*

سبحان، لبخندی زد و به جای همسرش خود جواب داد:  
-آره، دراز بکشی بهتره. راحله تو هم بجنب. این میمون ریختش داره بدتر می‌شه. من دیگه طاقت  
نگاه کردن بهش رو ندارم.

اسحاق، هنوز لبخند دندان نمایش به راه بود که چهره‌ی در هم رفته‌ی سلیمان را دید. سلمان به او لبخند زد؛ اما برادر کوچک‌تر، وقتی دید که او را نگاه می‌کند از جایش بلند شد که برود.

راحله، دست به کار شده بود. سبحان، سرگرم دیدن ماموریت همسرش بود که متوجه شد پرسش دارد می‌رود. به هر بیانه‌ای که بود، او را در حال پذیرایی نگه داشت:

-بابا جان، اون گوشی دل و رودش رو جمع کن. چسب مسب لازم بود، بزن بهش تحويل اسی بدیم.  
بدبخت شبیه بقیه نی که هر روز بره یه گوشی بخره. همین نوکیا هم که داره هر ساعت یا میوقته زمین، یا چکش میوقته روش.

سلیمان، بی حرف راه رفته را بازگشت و روی زمین نشست و شروع به وصل کردن و تبدیل کردن آن چند تکه پلاستیک به یک موبایل همراه شد.

سبحان، بلند شد و رفت سر جای سلیمان نشست و آهسته با آن دو به صحبت کردن پرداخت. گویی رفته بود تا از دلشان در بیاورد و رفتارش را توجیه کند. با این حال، مادر و پسر را با هم تنها گذاشته بود که با هم اختلاط کنند. راحله با پرسش احساس غریبی می‌کرد و به نظر سبحان، این احساس هرچه زودتر باید جایش را به حس مادرانه می‌داد.

اسحاق، خیره به چشمان خاکستری مادرش بود؛ اما دریغ از یک نگاه پرمه‌ر. کم‌کم، غم به چهره‌ی اسحاق دوید و چشمانش را به سقف دوخت. دیگر آن نیم‌چه لبخندی هم که روی لبانش بود، ناپدید شده بود.

راحله، انگشتان لطیف سفیدش را روی زخم قدیمی پرسش کشید. از عمقی که زخم داشت و برجستگی که به وجود آورده بود، تنش مورمور شد.

دوباره به روغن کاری کردن زخم جدید اسحاق مشغول شد و همان‌طور هم زمزمه‌وار گفت:  
- این چیزا چیه که روی صورت کاشتی؟

اسحاق، به مادرش نگاه کرد. مادرش از او توبیخانه توضیح خواسته بود و او نیز شرح داد:  
- اینی که داری درمانش می‌کنی شبشه رفته تو ش. اون بزرگه هم، نصفش توی ریشم گم شده؛ فقط گوشش دیده می‌شه.

-اولیه رو که می دونستم؛ بابات گفته بود. این تازه یه گوششه؟ تا کنار گوشت رفته.

اسحاق، لبخندی زد و گفت:

-آره دیگه، یه گوششه. اون هم افتادم روی سنگ فرز و این طور شد که این ریختی شد.

بالآخره مادر بود. هر مادری، از فرزند ناخلفش این را می پرسد:

-نمی خوای از این کارات دست برداری؟ من باید چقدر سر تو درد بریزه توییسینم؟ فکر می کنی من خرم؟ این جای سنگ فرزه؟ سنگ فرز کج بود که زخمش تا روی نافت رد انداخته؟ به فکر من هم باش. هر روز یه قصه ازت، هر روز یه دعوا ازت. به خدا هربار که می شنیدم دعوا کردی دلم تیکه تیکه می شد. هعی به خودم امید می دادم که اون زورش بیشتره، دعوا کنه بیشتر می زنه. حالا بی حال، یا م\*\*\*س. ت بود چی؟ چندبار چاقو می کشن به قد و قامت رعنایش؟ چقدر فحشش می دن؟ چقدر حرصش می دن. زخمی بشه، کی به دادش می رسه؟ اونجا مادری داره که به حال و روزش برسه؟

\*\*\*\*

اسحاق از این گلایه های مادرانه، غرق لذت بود. یعنی هنوز آن قدر ارزش داشت که مادرش، برایش غصه بخورد. قرار نبود که همه‌ی غصه هایش را خود به دوش بکشد و کمرش را از جای بکند! او نیز، همچون کسان دیگر به مهر نیاز داشت و یاوری که قسمت کند بار غمش را. دستش را جلو برد و به گونه‌ی گرم مادرش کشید.

-ای که قربون ننه‌ی جیگرش بره اسحاق. یه چندتا قطره اشک هم می ریختی، تاثیرش بیشتر می شد، خب.

راحله، با حرص یخ را روی زخم می گذارد و فشار می دهد. وقتی داد پرسش در می آید، پیروزمندانه لبخندی می زند و با غرور می گوید:

-فعلاً بپا اشک خودت در نیاد.

و زبانی در می آورد.

اسحاق، خنده اش می گیرد و در همان حال هم با صدای بلند خطاب به باباسی می گوید:

- چه زنی تربیت کردی. ز\*ب\*ون داره، قد هیکلت.

باباسی، دست از دل جویی با پسراش کشید و نیشش تا بناگوش باز شد. ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

- هر که با گل بنشینند، تبدیل به گلستان شود!

- نه بابا!

همان لحظه، گلستان آتش گرفته گفت:

- من نبودم که بابات الان داشت برای این و اون حمالی می‌کرد. نقش اصلی منم. مگه نمی‌بینی، این خونه داره روی دست کی می‌چرخه؟

اسحاق و سبحان، هر دو یک دفعه ابروهایشان را طوری بالا برداشت که در میان موهایشان گم شد.

باباسی، گردنی برای قدرت‌نمایی شکاند و با لحن داش مشدی گفت:

- چی؟! وقتی به پام افتادی بیام خاستگاریت، برای خودم یه خانزاده بودم گوگولی!

گوگولی، دست از کار می‌کشد و به پشت سر می‌چرخد و با چشم‌های ریز شده به همسر گنده‌اش که از اجزای صورتش تنها دندان‌های سفیدش دیده می‌شد خیره می‌شود:

- یادت نیست اون قدر زده بودنت که نمی‌شد یه لحظه هم قیافت رو تحمل کرد؟ حالا تازگی‌ها بهتر شدی. اون موقع، برای یکی ز\*ب\*ون درازی کرده بودی و این قدر زده بودنت تا جونت بالا بیاد.

بعدش هم انداخته بودنت جلوی یه خونه‌ای که خونه‌ای بابای من بود. همون لحظه که در رو کوبیدی و من باز کردم یه دل نه صد دل عاشق یه پریزاد شدی، من هم که ساده! گفتم حتماً یلیه واسه‌ی خودش. بله دادم و به این روز افتادم.

ریش باباسی، نیز همچون ابرویش میان پشم س\*ی نهادش گم شد. با تعجب از جایش بلند شد و آمد کنار زنش نشست.

- پدر سوخته، چطور اون روزی رو که به خاطر من، از بابات چک خوردی رو یادت نمی‌یاد؟ اسحاق، یه پسر رعنا که من باشم از بیچارگی رفتم خونه‌ی اینا مثلاً پناهم ب\*دن. همیشه‌ی خدام از دنیا بی خبر، نگو ننت عاشق من شده. رفته جار زده که این مرده قوی هیکل، جیگری که توی خونه ماست، نومزد

منه. بعداً که گندش در او مدد گفتم ای دل غافل! تو یه مردی سبحان! چرا می‌ذاری دل یه دختر پررو  
بسکنه! جو و نمردی کن و برو بگیرش و به آرزوش برسون.  
صدای قهقهه‌ی نعره مانند اسحاق، در خانه پیچید.

\*\*\*\*

راحله، اخمی کرد و به او توبید که اگر دهانش را نبیند، میلگرد به نای اش فرو می‌کند و بعد با حرص  
رفت و از ریش‌های همسرش، چند دانه کند و گفت:

- من! من این رو، روی زَبَون مردم انداخته بودم یا تو؟! کلی خواستگار داشتم. همشون از دم  
دکتر مهندس. زن هیچ‌کدام نشدم که غرور تو نشکنه، جوری ضایع نشی، که نتونی سرت رو بالا  
بگیری؛ و گرنه مغز خر نخوردده بودم که عاشق یه دیوی مثل تو بشم.

باباسی، با چشمان شیطنت بار دستی به ریش پرپشتیش کشید و آهسته گفت:  
- یعنی الان عاشقم نیستی؟

راحله، چشمی نازک کرد و از نزدش برخاست و دوباره رفت که یخ را داخل زخم جاسازی کند.  
اسحاق زمزمه کرد:

- پس مغز خر و خوردي دیگه خلاصه.  
- دهنت رو بیند.

اسحاق، حتی فکرش هم به ذهنش خطور نمی‌کرد که بتواند بار دیگر حس این‌که عضو یک خانواده  
است را بکشد. بالاخره، دل مادر نرم شد. نیش سلیمان شکست و یخ سلمان، آب شد.  
سبحان، با خوشحالی که تا به آن روز نتوانسته بود به آن دست یابد، به بگو و بخندهای خانواده‌اش  
خیره شده بود و گاهی نیز خودش در آن شرکت می‌کرد.

صبح را به افتخار اسحاق، بدون این‌که ذره‌ای به کار کردن فکر کنند مشغول تفریح کردن بودند.  
سلمان و سبحان، روی چمن‌های جلوی خانه یشان نشسته بودند. سلیمان و اسحاق، کنار هم، روی  
پنجه‌ی پا کنار منقل کباب چنباتمه زده بودند و بساطی راه انداخته بودند؛ پر رنگ و بو. راحله از

آشپزخانه بیرون نمی‌آمد؛ مگر این‌که به جان شوهرش غریب‌زند که چرا روغن ندارند و چرا یخشان تمام شده و...

اسحاق همچنان که میل کباب‌ها را با دست خالی می‌چرخاند با صدای بلند گفت:

-آصلان و ریحان کجاست؟

باباسی، پاسخش را داد:

-فعلاً اصل کاری، بچه‌های خودتن که مظلوم کنارت ایستادن!

چشمان اسحاق، از تعجب جلوی پایش افتادند. دست از باد زدن و چرخاندن کباب کشید و از جایش بلند شد. خیلی وقت بود که بچه‌هایش را ندیده بود. چشمانش را بست و نفسی عمیق کشید. جرات نمی‌کرد که به پشت بچرخد. احساس می‌کرد دو اولادش با اخم ایستاده‌اند و با تنفر به او خیره شده‌اند. او تحمل چنین وضعیتی را ابداً نداشت.

همان لحظه، صدایی او را به خود آورد.

-این چرا شبیه بابایی نیست؟

-چون صورتش باد کرده.

-چرا کرده؟

-چون زخمی شده.

-چرا شده؟

-چون مواظب نبوده.

-چرا نبوده؟

-چون حواسش نبوده.

-باباست؟

-آره.

-ب-\*غلش کنم؟

-برین جلو.

\*\*\*

و لحظه‌ای بعد، اسحاق حس کرد که پاها یش تا زانو، مورد احاطه‌ی دستان کوچکی قرار گرفتند که گرمی‌یشان آتشش می‌زد. نفسش را با شدت بیرون داد. لبخندی از این حس آتشین زد و چشمانش را باز کرد. سرش را به عقب چرخاند و دو جثه‌ی ریزی را دید که سر در زانویش بوده‌اند. تکانی به خود می‌دهد. آن دو پسر، پایش را رها می‌کنند و عقب می‌روند. با چشمان درشت سیاهشان که پلک‌های بلندشان روی آن‌ها سایه‌انداخته بود، به پدرشان خیره شده بودند. موهای کمی بلند، قد و هیکلی زیبا و پوششی تمیز و مرتب. نگاهی به باباسی انداخت. چقدر خوب آن‌ها را تربیت و بزرگ کرده بود. جلوی آن‌ها زانو زد. دستش را دراز کرد و خواست فرزندانش را به آغوش پدر بازگرداند که بباباسی غرید:

-نکنه می‌خوای بـ\*ـغلشون کنی؟! این‌جا جلوی دوربین نیست‌ها؛ اگه می‌خوای ازت فیلم بگیرن، با اسم این‌که پدری به پسرانش رسید. جمع کن، مثل آدم رفتار کن.

صدای راحله، از آشپزخانه آمد که داد می‌زد:

-چیکار داری سبحان؟ نکنه می‌خوای مثل خودت به جای بـ\*ـغل کردن، له و لوردشون کنه؟ آن هنگام، نیش پدر و پسر باز می‌شوند و هم زمان می‌گویند:

-چرا که نه؟

واسحاق، به سوی فرزندانش یورش می‌برد.

آن‌قدر با آن‌ها بازی می‌کند که سـ\*ـیـ\*ـنـ\*ـهاش به خس‌خس می‌افتد. تا کنون با پسرانش در این حد راحت نبود. همیشه بباباسی می‌آوردشان به محل کار اسحاق، و اسحاق نیز دو کلوچه و شیرموز برایشان می‌خرید و گویی که به آن‌ها محبت کرده شاد می‌شد؛ اما حالا... تا به حال نمی‌دانست که بازی با بچه‌هایش، آن‌قدر حس خوب به او می‌دهد که کار کردن به او نمی‌دهد.

هر دو بچه‌هایش را می‌گیرد و روی پایش می‌نشاند. با هر کدام، به زبان خودش حرف می‌زنند. هر چند فاصله سنی زیادی ندارند؛ اما پسر کوچک‌ترش صاحب، آن‌قدر ریز جثه بود که اسحاق یقین پیدا کرد

که صاحب با مادرش مو نمی‌زند؛ اما حافظ، کاملاً شبیه به پدرش بود. گویی که مادرش تنها نقشی که داشته زاییدن او بوده و بس؛ زیرا نه از چهره به مادر شباخت داشت و نه از رفتار.

سبحان، لبخند رضایت روی لبانش نشست.

ابرویی بالا انداخت و به کمک تبر دسته بلندش، از کنار سلمان برخاست. سوی پسر و نوه‌هایش رفت و گفت:

- خب دیگه... پاشین بربین. الان ریحان میاد می‌برتتون پیش خانم معلمه.

حافظ گفت:

- بابا باباسی، می‌شه امروز رو نریم؟

باباسی، ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- نه؛ درس از باباتون هم مهم‌تره. می‌خواین بی‌سواد بار بیاین یا یه چیزی فهمتون بشه؟  
حافظ سرش را بالا انداخت و از روی زانوی پدرش، بلند شد. دست صاحب را گرفت و سوی خانه برد.  
اسحاق که از این کار پدرش ناراحت شده بود، نشسته از همان پایین سرش را به بالا خم کرد و با اخمه گفت:

- حالا نمی‌شد یه امروز رو بیخیال بشی؟ مثلًا باباشون او مده پیششون. نه اصلاً اینا رو ولش! آخه توی این سن و سال، کی می‌ره برای سوادآموزی که تو اینا رو می‌فرستی پیش معلم؟

باباسی، تبرش را روی شانه‌اش آویزان می‌کند و به سوی خانه می‌رود. همچنان می‌گوید:

- می‌خواستی خودت باشی بهتر تربیت‌شون کنی.

سر اسحاق، به پایین خم شد. اگر می‌گفت که او نمی‌تواند با او این‌گونه سخن بگوید، دروغ گفته بود!  
با کمال میل پذیرفته بود که پدر و مادرش، هرچقدر نیش و کنایه می‌خواهند به او بزنند تا دلشان آرام شود. از جایش بلند شد و سوی پدر رفت. سبحان، نعره‌ای زد که در کل روستا پیچید:  
- ریحان... ریحان!

\*\*\*\*

اسحاق، آهسته گفت:

- منظورم این نبود که شما خوب تربیت شون نکردی. می دونم، تقصیر از منه! من غلط کردم.  
همان موقع، صدای دویدن چهار نعلی آمد و ریحان، در آستانه‌ی در نمایان شد. باباسی، در جلوی در  
ایستاده بود و اسحاق به آن بزرگی را پشت خود پنهان کرده بود.

- او مدم باباسی. بچه‌ها کجاست؟

- الان میان. دارن لباس می‌پوشن. وايسا بیبینم؛ اين چه ریختیه و اسه خودت درست کردي؟

صدای ریحان آمد که ترسیده می‌گويد:

- دیروز بهتون گفتم که! با بچه‌ها قراره بريم شهر و اسه خريد کتاب.

سبحان، ژستی جدی گرفت و شانه‌اش را به آستانه‌ی در تکیه داد. همچنان گفت:

- خب که چی؟ اون موهات رو بکن تو تا از ریشه نکندم. این چیزی هم که پوشیدی ما توی بچگیت،  
بهت می‌پوشوندیم. درجا می‌ری اون مانتوی بلندی که چند روز پیش برات خریدم رو تنست می‌کنی  
میای.

- چشم.

و دوباره صدای چهار نعل آمد که از پله‌ها بالا می‌رفت.

اسحاق که این گفت و گو را شنیده بود، گفت:

- تکو تینا، دارن می‌رن اردبیل؟ چرا یکی از همین پسرات رو باهاشون نمی‌فرستی؟

باباسی، نفسی عمیق کشید و به سوی اسحاق چرخید. جدی و با چشمان براقی گفت:

- بیشتر از این بهش گیر بدم، خ\*را\*ب می‌شه. بهش گفتم که نباید از اعتمادم به خودش سواستفاده  
بکنه.

اسحاق، ابرو در هم کشید:

- یعنی چی که خ\*را\*ب می‌شه؟ توی این سن، قراره تنها بره شهر، اون هم چی! با دوستاش. این جا  
روستاس. کسی بخواد بره شهر برای این که یه خودی نشون بده، می‌شه سانتال مانتالی که توی  
خیابونا ریختن. من خودم باهاش می‌رم.

سبحان، مردد نیم نگاهی به پرسش انداخت و آهسته گفت:  
- پیش دوستاش ضایعش نکن که.

اسحاق، اخم‌هایش را در هم کشید و پشت سر پدرش به راه افتاد و با لحنی که تمام تلاش کرده بود قابل اعتماد به نظر برسد گفت:

- ضایع کدومه؟ من قراره خودم برم شهر؛ اونارم می‌رسونم. این قدرم بی‌کار هستم که هرجا برن منم برم. بلکه اصن یه کتابی هم خریدم، خوندم به قول معروف، سوادم افزایش یافت.

باباسی، دوباره نفسی عمیق کشید و گفت:

- چی بگم؟

و این مهر تائیدی بود برای اسحاق. سبحان، نگران تک‌دانه دخترش بود. نباید زیاد راحتش می‌گذاشت؛ اما سخت‌گیری هم جایز نبود؛ ولی حرف اسحاق هم درست بود. جوگیری مردمان روستا، جلوی مردمان شهری به طوری است که آن‌ها را مشبه می‌کنند، بر انسان‌های پولدار و چه کسی است که از این تشبیه خوشنود نشود؟

با این حال، ریحان تازه نوجوان بود. تنها پانزده سال داشت. با آن وضعیت پوششی که باباسی دیده بود کم کم خودش هم ناراحت می‌شد از اینکه چرا گذاشته است به خود اجازه دهد، تا آن لباس را بپوشد.

اسحاق، دست بر شانه‌ی سبحان کوبید و گفت:

- نگران چی هستی مرد؟ من باهاشونم دیگه. کسی نگاه چپ بکنه، گر\*\*دن خورد می‌کنم. اصلاً کسی جرات نداره به دختر باباسی نگاه بد کنه!

باباسی، شور به چشمانتش دوید و چرخید و شانه‌ی پسرش را محکم گرفت:

- اصلاً مگه کسی به چندتا دختر که یه غولتشن هم هیکل اسب آبی کنارشون راه بره هم نگاه می‌کنه؟ هرچقدرم زور بزنن برای جلب توجه همشون، مثل بز به همون گنده هه نگاه می‌کن.

اسحاق که از فشار شانه‌اش توسط سبحان خم شده بود، با درد گفت:

- حالا این شونه‌ی صاحبمرده رو ول بکن تا از تعریف مثلاً خوبت، کیف کنیم.

در حال خوش و بش بودند که دو فرزند اسحاق، جلویشان قرار گرفتند. لباسی ترو تمیز پوشیده بودند و دست در دست هم، جلوی پدر و پدر بزرگشان ایستاده بودند.

- عمه کو؟

باباسی پاسخ داد:

- لباس بپوشه میاد. اومد!

و به دختر زیبارویی که آهسته از روی پله پایین می آمد اشاره کرد.

- جون بکن دیگه! چه نازی هم میاد پدر سوخته.

و نیشش را تا بناگوش باز می کند.

\*\*\*\*

اسحاق، لبخندی می زند و به خواهر کوچک ترش نگاه می کند. تا به حال، او را ندیده بود. به نظرش او آشنا نبود. هیکل درشت و قدی بلند داشت. چشمان سیاه بی آرایشش، از دور هم دیده می شد. ابروهای پرپشت کمانش، موهای سیاه برآقش. ابدآ شباهتی به خواهر کوچولوی هفت سال پیشش نداشت.

- چرا این قدر بزرگ شده؟

باباسی، یکی از ابروهایش را بالا انداخت که اسحاق توانست از نیمرخش، چهره‌ی خندانش را ببیند:

- نج، شرمندت شدیم. می خوای معجزه کنم کوچیک بشه؟

اسحاق، سری تکان داد و سریع پاسخ داد:

- نه؛ منظورم اینه چطور یهو این همه قد انداخته؟

- می خواستی می بود، می دیدی.

اسحاق، دستان بزرگش را به نشانه‌ی نوازش روی سرش آورد و موی کوتاه تقریبا خاکستری اش را شانه کرد. در همان حال، شانه بالا انداخت و مظلومانه گفت:  
- قانعم.

و جلوتر رفت و حیران و پر محبت، به خواهرش که متعجب در انتهای پله‌ها ایستاده بود خیره شد:  
-سلام ناز داداش.

-سل... سلام خان... داداش!

سبحان، بارید در این منظره‌ی احساسی:

-مُساج و بِـْـغَل بکنین، هر دوتون رو به جای لامپ آویزون می‌کنم.

اسحاق، نیشش باز شد و جلوتر رفت و خواهرش را طوری در بِـْـغَلش فشرد که ریحان احساس کرد  
قرار است چند لحظه‌ی بعد عزایش را بگیرند.

-خان... داد... خفه شدم!

اسحاق، رو به پلکان که کسی در آن طرف‌ها نبود ابرو بالا انداخت و خواهرش را همچون وزنه‌ی ده  
کیلویی بِـْـغَل گرفت و همان‌طور که کلمات پر محبت به او می‌گفت، از کنار باباسی که ابروهاش

داخل چشمانش رفته بودند و دهانش آویزان شده بود، گذشت:

-تُف توی دهنت پسر. چندشای فیلم هندی!

ریحان، فهمیده بود که برادرش قصد اذیت کردن پدرش را دارد؛ پس ابرو بالا انداخت و او نیز شروع  
کرد به دل دادن و قلوه ستد کردن.

-یکم دیگه ادامه بدین، خدا شاهده بالا میارم.

سبحان، همچون ژله شانه‌هاش را خم کرده بود و بازوانش را شل رها کرده بود.

اسحاق، با لبخندش تا معده‌اش را نشان پدر داد و همان‌طور که خواهرش را از بِـْـغَلش پایین  
می‌گذاشت، گفت:

-خیلی خب پیرمرد، الان می‌وقتی می‌میری. حالا بیا درستش کن.

سبحان، اخمی کرد و رفت سمت مبل، همان‌جایی که اسحاق قبلًا نشسته و به دسته‌ی مبل تکیه داده  
بود، نشست و گفت:

-تورو خدا ببین یه پیرمرد خوشتیپ و خوش هیکل رو چطور آزار می‌دان! من از شما نمی‌گذرم؛ ولی  
خدا می‌گذره.

\*\*\*\*

و گوشی نوکیای اسحاق را که روی زمین جا مانده بود برداشت و شروع به ور رفتن با آن کرد.  
اسحاق، با خواهرش خوش و بشی صمیمی کرد و وقتی چشمانش به پسرانش که با لبان آویزان  
خیرهی آنها بودند، گفت که او جلوتر برود و او نیز پشت سرشان می‌آید.  
ریحان، قبول کرد و پسران را برد.

اسحاق، سوی آشپزخانه رفت. در راه شنید که گوشی که از در دست پدرش بود، شروع به زنگ زدن  
کرد.

-باباسی، اگه علاءالدین یا گوسفند بود، جوابشون رو نده.  
واز دریچه‌ی آشپزخانه وارد شد و سوی ظرفشویی رفت تا رویش را بشوید.  
صدایی از پدر نیامد.

-باباسی؟ مردی؟  
باز هم کسی پاسخ نداد.  
رویش را شست و به سمت حوله رفت. همان‌طور فریاد زد:  
-جواب من رو نمی‌دی، جواب اون صاحب مرده رو بده. خودش رو کشت.  
و دست و صورتش را با حوله‌ی بی‌طرح سفید، خشک کرد.  
صدای زنگ گوشی قطع شد.

اسحاق نفهمید که پدر جوابش را داده یا زنگ قطع شده. فکر کرد شاید پدرش، بیرون رفته باشد.  
توسط دریچه، از آشپزخانه خارج شد. سوی مبلی رفت که پشتیش به اسحاق بود و سبحان، به آن  
تکیه داده بود.

جلوtier رفت. دوباره صدای زنگ گوشی برخاست.  
-کیه؟ وايسا، خودم او مدم.

و پا تنده کرد. وقتی رسید، رنگش پرید. کم مانده بود سکته بزند. چهره‌ی پدرش، به طور وحشتناکی  
درهم رفته بود. به گوشی داخل دستش خیره شده بود و همچون مجسمه خشکیده بود.

جلو تر رفت. نکند سکته کرده باشد؟

قلب اسحاق، داخل دهانش می‌زد. خون به مغزش نمی‌رسید. باورش نمی‌شد که با چنان سرعتی، پدرش را از دست داده باشد.

اشک در چشمانش حلقه زد. چهره‌اش آشکار می‌کرد که بغضی در گلوبیش است و چشمانش، لبالب از اشک است.

کنار پدرش نشست:

-بابا؟ بابا سبحان؟

سبحان، تکان نخورد. بغضش ترکید و با صدای بلندی نعره زد:  
-نه... ننه پا تندر کن... ننه، آقام!

صدای دویدنی را پشت سرش شنید. اسحاق، سرش را خم کرد و چشم به چشمان باز سبحان دوخت:

-بابا، کجا داری می‌ری؟

پسران و زنش، دور او حلقه زدند:

-چی شده خان داداش؟

اسحاق، همان طور سر خم کرده بود و خیره چشمان بی فروع پدرش بود بار دیگر با صدای بلند فریاد کشید:

-سبحان!

\*\*\*\*

همان لحظه، مردمک چشمان سبحان لغزید. به چشمان اسحاق خیره شد و دهانش باز شد. نفسی عمیق کشید. اسحاق، از وحشت نفسش بند آمده بود. رو به سلیمان فریاد زد:

-برو آب بیار.

و فوری خود را که از ترس نگاه پدرش عقب کشیده بود، جلو کشید و گفت:  
-تو که من رو نصف عمر کردی پیرمرد. فکر کردم زبونم لال... مردی!

سبحان، نمی‌توانست حرف بزند. چشمان درشتیش، بیش از حد باز شده بود. عرق سردی روی گونه و پیشانی اش نشسته بود. نمی‌توانست تکان بخورد.

زنگ گوشی که قطع شده بود، دوباره شروع به زنگ زدن کرد.

سبحان با وحشت به صفحه‌ی موبایل خیره شد. ناگهان از جایش بلند شد و با تمام قدرت، موبایل را به دیوار کوبید.

دیوار گچ کاری شده، قسمتی از گچش جدا شد و پایین افتاد.

اسحاق، متعجب و نیم خیز به نوکیای بیچاره‌ای که دیگر عمری برایش نمانده بود، نگاه کرد. به هزاران قسمت تقسیم شد بود.

به خود آمد و چشمان وحشت‌زده‌اش را به چهره‌ی جن‌دیده‌ی پدر دوخت. اخمی کرد و بلند گفت:  
- دیدی مال مفتیه، زدی ترکوندیش؟ می‌دونی چند خریده بودمش؟ مال ده سال پیش بود پیرمرد!  
مگه جن دیدی؟

سبحان، چشمانش را که از زور هیجان گشاد شده بود، سوی پسر خشمگینش چرخاند. با هیجان غیرقابل وصفی، شروع به نفس کشیدن کرد. گویی خود را برای کاری آماده می‌کرد. در آخر نفسی عمیق و شدت‌داری کشید و پس از آن، نعره‌ای کشید که در تمام آبادی اکو شد:  
- توحید!

همه گنگ نگاهش کردند. پدرشان دیوانه شده بود؟ توحید کیست؟  
راحله، فوراً به خود آمد و سمت سلیمان که در دستانش لیوان آب بود، رفت و آن را از دستش قاپید.

سوی شوهرش دوید و همچنان که سعی می‌کرد لیوان را به لبان لرزان سبحان برساند، گفت:  
- آخرش دیوونه می‌شی سبحان. توحید خیلی وقته مرده. الان یه پونزده شونزده سالی می‌شه که خبری ازش نیست! بعدش هم فوقش زنده باشه. به نظرت زنگ می‌زنه به گوشی اسحاق؟

سبحان، به خود آمد. اخم کرد و لیوان را پس کشید. سوی نوکیایی که قاب پلاستیکش از نوار چسب‌ها آویزان بود رفت و دنبال چیزی گشت:

- چی داری می‌گی زن؟ من خیلی خوب می‌دونم که توحید زندست. حرف اضافی نزن.

و کارت زرد رنگی را از داخل دل و روده‌ی گوشی بیرون آورد و با چشمان شاد و سرزنش به آن خیره شد.

- من سیمکارتیم رو داده بودم دست اسحاق. توحید به من زنگ زده. توحید...  
و گوشی خودش را از جیبش بیرون آورد و سیمکارت را داخل آن جاسازی کرد.  
در این حال، چشمش به پسر بزرگش افتاد که هنوز از جهان گنگی بیرون نیامده است. خنده‌ی بلندی کرد و با فریاد گفت:

- این رو ببین، بیا بیرون اسی. عمومت زنگ زده؛ عمو توحیدت.

\*\*\*\*

اما اسحاق نمی‌نشیند. هنوز مبهوت زمانی بود که گمان می‌کرد پدرش را از دست داده بود. متوجه شده بود که چقدر از دست دادن پدر سخت است. لحظه‌ای فکر کرد دنیا بر سرش خُرا\*ب شده و خداوند، هر بلای اضافی که دم دستش آمده را سوی او پرت کرده است.  
بار دیگر، بغضش گرفت. از جایش بلند شد. کاپشن خود را که از شانه‌اش افتاده بود، سر جایش نشاند و با لحنی محزون فریاد زد:

- به ولای علی قسم... فقط یه بار دیگه... یه بار دیگه، ادای مردن رو در بیاری، همون جا خودم می‌کشم!

واز خانه خارج شد.

اشکی را که به اجازه‌ی خود اسحاق، از جایگاهش بیرون آمده بود با کف دستانش پاک کرد و سرفه‌ای کرد.

این نکته که عموبی به نام توحید زنده است و دارد زنگ می‌زند اصلاً برایش مهم نبود. هنوز درد آن لحظه‌ای که پدرش را در آن حالات دیده بود، در سُنیِ نهاش جا خوش کرده و خیال نداشت فراموش شود.

همان طور که یقه‌ی کاپشن اش را بالا می‌آورد تا باد سرد ظهر به گونه‌ی زخمی‌اش برخورد نکند، با

حرص زمزمه کرد:

-خاک بر سرت کنن اسی. هی می‌گی بمیر، بمیر. همون لحظه که مرد دیدی چقدر نه بدبوخت شدی؟  
دیگه باز هم از این غلطای اضافی می‌کنی؟ یه بار دیگه حرف از مردن باباسی به زِبَون بریدت  
بیاری دارت می‌زنم.

و دوباره بعض عظیمی را که تمام زورش را می‌زد تا از آن جای تنگ رهایی یابد، در اعماق قلبش  
پنهان کرد.

وقتی از سر بالایی پایین آمد، لحظه‌ای گیج به رفت و آمد افرادی نگاه کرد که از دور و نزدیک به او  
سلام می‌دادند. دستی به ریش سفیدش کشید و نالید:

-حالا من، خونه‌ی معلم رو از کجا پیدا کنم؟  
و به سوپری کوچکی که درونش پر بود از مردان پیر و جوان، رفت و بعد از خوش و بشی کوتاه،  
پرسید:

-حاجی‌ها، این خونه‌ی معلم هست؛ دیقاً کوچاست که ما بربیم ببینیمش؟  
صاحب مغازه که پسر جوان بیست و پنج ساله‌ای بود، از ته مغازه بلند گفت:  
-چیکارش داری؟

-به به آقا فرید. حال احوال؟ اون جا قایم شدی ندیدمت ناز پسر.  
ولَبَّ تر کرد برای پاسخ به سوالش:

-اولادم رو آبجیم برده پیشش. می‌خواستم ببینم مطمئنه؟  
زن رهگذری که از جلوی مغازه می‌گذشت، گویی که حرف آن‌ها را شنیده بود، گفت:  
-به نظرت مطمئن نبود بابات نوه‌هاش رو می‌فرستاد پیشش؟ ما به خانم معلم، مثل تخم چشممون  
اعتماد داریم.

اسحاق، چرخید و زنی را دید که چادر بی‌رنگ و روی سفیدی را سر کرده بود و آن را به دندان گرفته  
بود و تنها نیمی از چشمان و دماغ کوچکش دیده می‌شد.

-حالا خونشم بگی کجاست، مخلصت هم می‌شم.

زن، صورتش را چرخاند و بلند گفت:  
-وا به من چه؟ مگه من راهنمam؟

\*\*\*\*

و رفت. د\*\*\*ان اسحاق خواست به بوی گل سوسن و یاسمن آمد باز شود که با گفتن استغفارالله‌ی زیر ل\*\*\*ب، خشمش را فروکش کرد.

اخم‌هایش را در هم کشید و با صدای بلند، رو به مردان گفت:

-می‌گین کجاست یا با آسفالت کن، همه‌ی خونه‌ها رو له کنم و بهش برسم؟

آن جمع می‌دانستند که اسحاق، پسر بزرگ باباسی، آنقدر حوصله ندارد که بنشیند و همچون سبحان، بگو مگو کند و بر هر چرت و پرتی نیش باز کند. پس فوری، یکی از پیرمردها که دم در دکان نشسته بود و بهمن می‌کشید، بلند شد و مقابل اسحاق ایستاد. شانه‌اش را گرفت و با انگشت اشاره، نشانی را داد:

-ببین همین راه رو برو. خونش کنار خونه‌ی حاج صمد. یادت که نرفته کجاست؟ آره، خونش اونجاست؛ ولی خودش الان مدرسست. مدرسه‌هی تازه بخش‌داری ساخته. رو به روی نونوایی شبیم خانم، همون اطراف فلکه رو بگردی، پیدا ش می‌کنی. اسحاق، تشکری کرد و به راه افتاد.

آدرس داده شده را نشانی دانست و رفت تا به مدرسه‌ی تازه ساخته‌ای رسید که داخل زمین کشاورزی آبا و اجدادی ننه راحله‌اش ساخته شده بود. آن زمین، آنقدر حاصل خیز و خوش خاک بود که آدم حتی حیفش می‌آمد رویش پا بگذارد که نکند خاک اذیت شود. خانواده‌اش، با چه دلی زمین به این آبادی و حاصلخیزی را برای ساخت مدرسه داده بودند؟

زین پس قرار است روی صورت حاصلخیز اسحاق گندم درو کنند یا روی صورت سبحان؟  
-آخه... چی بگم؟ خدایا.

و چند قدم دیگر را پیمود. در راه، پسر بچه‌ای را دید که به زمین افتاده بود و با صدای بلند، نعره و

فرياد مي كشيد.

اسحاق با لبخند سوي او رفت و جلويش زانو زد:

- چته داد و هوار راه انداختي؟ مگه مرد، با يه زمين خوردن گريه مي کنه؟ فردا پس فردا، انگشت نما مي شي که پسر فلانی يه زمين خورده بود و کل آبادي رو گذاشته بود روی سرش.

وقتی دید پسر بچه، متعجب به چهره اش خيره شده، ابرو بالا مي اندازد و مي گويد:

- چيه بچه؟ آدم نديدي؟

بچه فيني مي کشد و جواب مي دهد:

- باباسي؟

اسحاق که منظور او را فهميده بود، سري تکان داد و همان طور که شلوار گشاد پسر را بالا مي زد تا زانوي زخمی اش را ببیند، گفت:

- نه من پسر بزرگش، اسحاقم.

وقتی زخم روی زانوي سياه پسر را دید، چشمانش هفت تا شد. پوست سياه نازکش، آن قدر ترو تميز از هم جر خورده بود که مي شد استخوان سفيد زانويش را دید. اسحاق، سكته ای زد و هراسان سرش را بلند کرد. پسر بچه، آرام شده بود و هنوز به چهره ای اسحاق مي نگريست. پسر گفت:

- مي گم آخه... حالا چرا قيافت، اين قدر داغونه؟

اسحاق، اخمي کرد و گفت:

- چطور؟

\*\*\*\*

- مگه تو باباي حافظ و صاحب نيستي؟ هموني که گذاشتينشون و رفتی پي عشق و حال خودت؟ حافظ، عكست رو نشون داد و گفت اين بابامه؛ ولی، زشت تر شدی. اين زخم بي ريخت چие روی صورتت؟

اسحاق، اخمش را با شدت بيشرى درهم کشيد و يقهی کاپشنش را بار ديگر جلوی صورتش کشاند.

از جایش بلند شد و با حرص گفت:

-فضول مردمی؟ بابات زشت تر از من بود حسودیت او مد؟ اصلاً بگیر بشین عرت رو بزن پسره‌ی کم شرایط. زانوت، مثل زالو دو پاره شده.

پسر بچه، با دستانش دماغش را بالا کشید. همان طور که کیف مدرسه‌اش را از روی زمین برداشته بود و می‌تکاند، گفت:

-نه بابا، این که چیزی نیست. تازه بدتر از ایناش هم خوردم پیرمرد. تو برو به صورتِ ترکش خوردت برس. کم کم داری شبیه گوریل انگوری می‌شی، بنفسه خانم.

و مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی اسحاق، لنگان لنگان سوی خانم جوانی رفت که از سویی به سمت مدرسه قدم بر می‌داشت.

پسر بچه با صدای بلند گفت:

-راستی ببابای من، آقا شاهد نصرالله. مردی، برو جلو روی خودش بگو.  
و دست در دست همان خانم جوان، وارد مدرسه شد.

اسحاق، از حرص نفسش را با شدت از دماغش بیرون می‌دمید. شبیه گاو سیرکی شده بود که بابت اسکل شدنش توسط یک پارچه‌ی قرمز، احساس ضایعگی می‌کرد.  
دستش را مشت کرد و کوبید بر کف دستش. زیر لُّب، غرید:

-شلغم، چه ضایع ضدحال زد. ای که ایشالله پات از لگن بشکنه!

همان موقع، صدای فریادی گوش خراش از داخل کلاس خارج شد. پا تنده کرد و وارد راهروی کوچک مدرسه شد. حالا فریاد از کدام کلاس برخاسته بود؟ چند معلم در راهرو، به این سو آن سو می‌دویند. دانش آموزان با تعجب و وحشت، درهایشان را نیمه باز گذاشته بودند و سرهایشان را برای جست‌وجو و کاوش، بیرون آورده بودند.

آن وسط‌ها گفتگو و حتی درگیری هم باهم داشتند که چون دستشان از هم کوتاه بود زیاد پیش نمی‌رفتند.

یکی از کلاس‌ها، مورد توجه همگان شده بود. اسحاق، آهسته نزدیک یکی از کلاس‌ها رفت و به پسر

بلند قد کچلی که داشت اطلاعات جابه جا می کرد گفت:  
-هی پسر.

پسر چرخید. وقتی اسحاق را دید متعجب ابرو بالا انداخت و پرسید:  
-باباسی ...

-نه نه، من پسر باباسیم. اسحاق.  
-آها... چرا این قدر شبیه همین؟

اسحاق، کلافه نفسی دمید و همان طور که یک چشمش به پسر و یک چشمش به کلاس شلوغ بود،  
گفت:

-نمی دونم! من چه بدونم؟ راستی... جریان چیه؟ چرا همه جمع شدن اونجا؟  
پسر پشت گِردنش را مالش داد و همان طور که به کلاس پر تشنج نگاه می کرد، عاقل اندر سفیه‌انه،  
پاسخ داد:

-طبق اطلاعاتی که دانش آموزان کلاس مجاور به عرض ما رسوندند، نصراللهی که کلاس پنجم  
می خونه، او مدنی زمین خورده. برگرفته از آزمایش و طبابت‌های انجام شده، متوجه شدم که پاش در  
اثر اصابت سنگ به کاسه‌ی زانو، از زانو شکسته.

\*\*\*\*

اسحاق، تک خنده‌ای کرد؛ اما با چشمان متعجب دانش آموزان، فوری خود را جمع و جور کرد و متاثر  
پرسید:

-نکنه، پسر شاهد رو می گی؟

-آره خودشه. تو از کجا می شناسیش؟

-او مدنی، بهم گفت...

و در ادامه، به سوی پسر چرخید و گفت:

-تو پسرای من رو می شناسی، دیگه نه؟ صاحب و حافظ، تو کدوم کلاس می خونن؟

پسر، بار دیگر گُردنش را مالاند و از پشت در بیرون آمد. با انگشت، به در انتهایی که رنگ سبز زشتی داشت، اشاره کرد و گفت:

- اون جا مهد کودکه. معلمش خانم نام آور. برم صداشون بزنم؟

- نه خودم می‌رم، با معلمشون هم کار دارم. اسمت چیه پسر؟

پسر، لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- محمدم، پسر جواد روحی. بابام می‌گه تو اینجا هیشکی رو نمی‌شناسی؛ ولی همه تو رو می‌شناسن.  
اسحاق، دست گنده‌اش را روی کله‌ی کچل محمد می‌گذارد و با لبخندی که نشان‌دهنده‌ی ذوقش بود،  
می‌گوید:

- به به آقا ممدا! از بابا چخبر؟ سلام برسونی بهش. چرا همه، من رو شناس دارن؟

- نپرس آقا اسی. شرمندت می‌شیم. خیلی دلیل ضایعیه.

نیش اسحاق، جمع می‌شود. بار دیگر، یک پسر بچه نیم وجبی احوالات او را پایمال کرده بود. سیلی آرامی به صورتش می‌زند و اخم می‌کند.

- خیلی خب. برو سر کلاست. معلمتون کجاست؟

محمد به همان کلاس شلوغ اشاره می‌کند که درش پر بود از معلم‌های بی‌کار که تنها نگاه می‌کردند.  
اگر بگوییم، اسحاق عصبی نشد دروغ گفتیم. از آن جایی که این بشر، در جایگاه سنگ پا تشریف  
دارند، بی‌ترس هر حرکتی را بدون فکر، انجام می‌دهند. اسحاق، با حرص به کلاس نگاه می‌کند و فریاد  
می‌زند:

- حالا شما هی پای اون بدخت رو نگاه کن با چشمات جوششون می‌زنی یا یکی می‌یاد بخیش می‌کنه؟  
برین سر کلاساتون. مردم، اولادشون رو دست کی‌ها سپردن. نگاه کن تو رو خدا، باز دارن نگاه  
می‌کنن. برین سر کلاساتون.

چهار مدرس خانم جوان، با هول وارد کلاس‌هایشان می‌شوند. محمد، مشتی آرام به پهلوی اسحاق  
می‌زند و ل\*\*\*ب می‌زند:

- دمت گرم آقا اسی!

-برو سر کلاست بچه.

و او را به زور، وارد کلاس می‌کند و در را هم می‌بندد. وقتی به پشت سر می‌چرخد، خانم جوانی را می‌بیند که سر به زیر مقابلش ایستاده است و هر ثانية، دست به مقنעהش می‌برد و صافش می‌کند.

-چیه؟

دختر بینوا، از شدت تحکم از جا می‌پرد و با انگشت به در اشاره می‌کند.

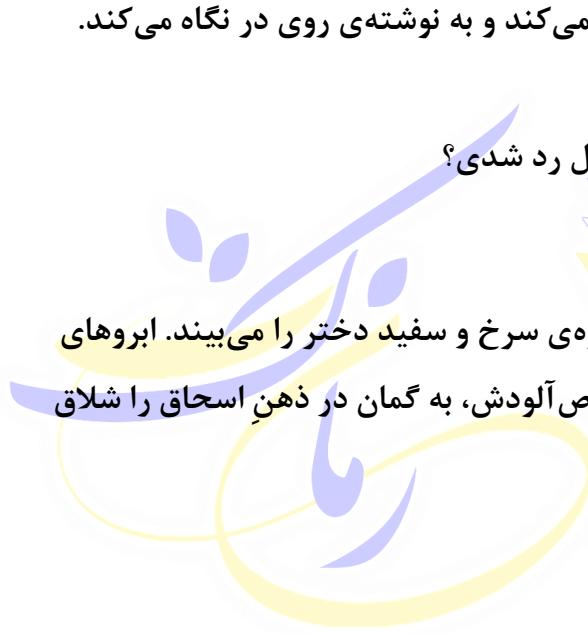
-ا توهم، دانش آموز این کلاسی؟ شرمنده دخترم.

و کنار می‌رود و راه را برای معلم، باز می‌کند. سر بلند می‌کند و به نوشته‌ی روی در نگاه می‌کند.

لبخندی شیطنت بار می‌زند و رو به دختر می‌گوید:

-تازه داری می‌ری کلاس شیشم؟ الله و کالتی، چند سال رد شدی؟

\*\*\*\*



دختر، ناگهان سرش را بالا می‌آورد و اسحاق تازه چهره‌ی سرخ و سفید دختر را می‌بیند. ابروهای نازکش را به اخم وا داشته بود و با چشمان مشکی حرص آلودش، به گمان در ذهن اسحاق را شلاق می‌زد.

-نکنه معلم این کلاسی؟

-بله آقا، من معلم این کلاسم. لطفاً بربید کنار.

-من که زدن ندارم.

و دوباره، از مقابل در کنار می‌آید. معلم، در را با حرص باز می‌کند و پس از آن با شدت بر هم می‌کوبد. نیش اسحاق شل می‌شود.

چشمش به کلاسی می‌خورد که تا چند دقیقه‌ی قبل پر بود از جمعیت و اکنون، تنها دو معلم مرد در آن کلاس بودند.

با این که اسحاق از شکستن زانوی آن پسرک، تا حد غیرقابلی خوشحال و شاد شده بود؛ اما از جهتی هم دلش برایش می‌سوخت. گام‌های بلندی برداشت و به در کلاس رسید. به آستانه‌ی آن تکیه داد و

با صدای بلند و بمی که داشت دانش آموزان و معلمان را به خود جذب کرد:

-چش شده؟

-پاش شکسته.

-مبارکش، حالا چرا اینجا ایستادین؟

مردی که آرام و بی توجه به اسحاق، به پسرک که در حال زار زدن بود نگاه می کرد، با این حرف سرش را با شدت سوی او چرخاند. معلم دیگری اخمی کرد و کمی به اسحاق نزدیک شد و کمی آهسته گفت:

-آقا سبحان...

همان لحظه، اسحاق دستش را که روی سی نهادن قلاب کرده بود، بالا آورد و حرف مرد را قطع کرد:

-اسحاق... من پسر بزرگشم. اسحاق... می فهمی؟  
مرد، متعجب سری تکان می دهد.

-خیلی خب، ادامه بده.

-بخشید آقا اسحاق. بله. بالاخره ما مسئولیت داریم. باید یه کاری کنیم یا نه؟  
اسحاق شانه بالا انداخت:  
-خب؟

مرد، کلافه سرش را تکان می دهد و می گوید:

-آقا اسحاق، من مدیر این مدرسم. مسئولیت دارم. فردا پس فردا، خبر به گوش بالایا می رسه و برای من بد می شه.

اسحاق، تکیه اش را از آستانه در برداشت و چشم به مرد آرام دوخت. بی توجه به حرف آقای مدیر، رو به او با صدای بلندی گفت:

-اون جا مثل درخت وای نستا، این خُ را ب شده حداقلش بایستی یه درمونگاهی داشته باشه یا نج؟  
زنگ بزن بیان ببرنش.

\*\*\*\*

و دوباره به در تکیه می‌دهد و همان ژست قبل را می‌گیرد و کسل رو به مدیر می‌گوید:

- خب؟

مدیر، کلافه و عصبی دستی بر موهای کوتاهش می‌کشد و چشمانش را به زمین می‌دوزد.

- آقا اسحاق، یکی از بچه‌ها دیدن که با پاسی این کار رو کرده. به دلیل شباهت زیاد شما، گمانم شما رو با پدرتون اشتباه گرفت.

- خب؟

و به مدیر خیره شد. مدیر سرش را بالا آورد و زمزمه کرد:

- شما این کار رو کردین؟

اسحاق:

- چکار؟

مدیر:

- شما پای پسر آقا شاهد رو شکستی؟

اسحاق:

- داری جوک می‌گی؟

مدیر به چهره‌ی در هم رفته‌ی اسحاق خیره شد. گویی که از واکنش اسحاق ترسیده باشد، با عجله و لکنت گفت:

- آقا اسحاق، فقط یکی از پسرها این‌طور دیده که غلط کرده! شما این‌قدر مرد هستین که با یه پسر بچه، دهن به دهن نکنین. این سوال بی‌ربط رو از من نشنیده بگیرین؛ لطفا آقا اسحاق.

اسحاق، در دل متعجب این‌طور رفتار مدیر بود. چرا طوری رفتار می‌کند که گویی با یک مرد وحشتناک صحبت می‌کند؟

پس در ظاهر چهره‌ی وحشتناکی به خود گرفت. در دل به این تو سی با مزه‌ی مدیر، لبخند دندان‌نمایی زد و همراه با حفظ همان ظاهر، ابروانش را بیشتر گره زد و تکیه از در برداشت.

به قصد، نفسی پر شدت کشید و سُنِی نِه مدیر ایستاد؛ البته باید اضافه کنم سُنِی نِه به سر مدیر.

با خشم و غصب، سرش را پایین آورد و به چشمان بهت زده‌ی مدیر خیره شد.

- که من پای بچه می‌شکونم؟

و کم کم، ولوم صدایش را بالا برد. گویی این بازی بچه‌گانه را به شدت به نفع خود می‌دید. آن قدر از زمین و زمان دلش پر بود که حاضر بود همه‌یشان را به گردن مدیر گردن شکسته، بیاندازد.

- من بی‌کارم؟ می‌شینم که هر کی از جلوم رد شد، سنگ بندازم جلوی روش؟

و با همان چشمان که در آن می‌شد ته مایه‌های شیطنت و خنده هم پیدا کرد، به جمعیت پشت سر مدیر خیره شد.

معلم یا همان مرد جوان، ساکت در حال گفتگو با تلفن همراهش می‌بود. پسر شاهد نصرالله، پایش را با زجر گرفته بود و متعجب به آن دیو سفید چشم دوخته بود. بقیه نیز همچون نگاهی به او داشتند. ناگهان آرام گشت. چطور دلش می‌آمد سرپرست مدرسه را که به هر جان کندنی توانسته بود برای خود صاحب اسم و رسمی شود مقابل از خود کوچک ترها یش، ضایع و خیط کند؟ در باطن به روحیه‌ی خبیث و ساده‌ی خود، سیلی محکمی زد و پس از آن نیشش را تا بناگوش باز کرد.

مدیر که مقابل او ایستاده بود، با دیدن این حالت اسحاق چشمانش بیشتر از پیش گشاد شد و مات به دندان‌های پنهان شده در زیر سیبیلش نگاه کرد.

\*\*\*\*

اسحاق لبخندی زد و محکم روی شانه‌ی مدیر کویید، همان‌طور هم گفت:

- بیخیال پسر؛ ولی بدون من هنوز از اون مرضاندارم که زورم رو به بچه نشون بدم. به جای این که دنبال مقصیر بگردین، اون راه بی‌صاحب رو که پر سنگ و آت و آشغاله، تیر تیمیز بکنین. حداقل یه آسفالتی بکشین.

واز او گذشت. رو به مرد آرام کرد و گفت:

- به درمونگاه زنگ زدی؟

مرد که حال تلفن را قطع کرده بود، گوشی را از این دست به آن دست کرد و آرام گفت:  
- بله.

اسحاق:

- خب چی شد؟

مرد، پاسخ داد:

- گفت ماشین رو فرستادن پی یه مریض دیگه.

اسحاق که از لحنش کنجکاوی می‌بارید، با عجله گفت:  
- بعدش؟

مرد، نیم نگاهی به چشم انداخت و گفت:  
- باید خودمون ببریمش.

اسحاق، نگاهی به پسر شاهد کرد که آهسته اشک می‌ریخت. پوز خندی زد و به تمسخر گفت:

- نه که شوما خیلی آمیتاپاچان ترشیف داری! با صدو هشتاد تا گلوله هم از پا نمی‌وافتی.

پسر شاهد از او رو گرفت و با حرص، پایش را فشار داد. آن پسر بچه دانسته بود که دهن به دهن این مرد گذاشتن، امری خطرناک است و حتی ممکن است جانش را هم از دست بدهد. اگر دعای اسحاق را که او را نفرین کرده بود می‌شنید، فکرش به یقین می‌انجامید که آن مرد لنگهی عزرا ایل است. وقتی دید اسحاق با قدمهای بلندش به سوی او می‌آید، از ترس خود را در گوشی صندلی مچاله کرد و با التماس چشم به چشم مدلیر دوخت.

مدلیر که نمی‌دانست قرار است چه اتفاقی بیافتد، متعجب و سر درگم به مرد جوان ساکت که همچنان اسحاق را زیر نظر داشت، نگاه کرد.

اسحاق، از فکرهای داخل سر کسی خبر نداشت؛ پس از هفت جهان آزاد کاری را که دوست می‌داشت انجام می‌داد.

مقابل پسر شاهد نشست و دستش را جلو برد. همچنان هم پرسید:

- اسمت چیه، پسر شاهد؟

پسر شاهد، خود را از دسترسش خارج کرد که البته فایده‌های هم نداشت. اسحاق، جلوتر آمد و پای زخمی پسر را بالا آورد. پسرک، از درد فریادی کشید که با نعره‌ی بلند اسحاق، در دم ساقت شد:

- خفه خون بگیر بچه! اسمت چیه؟

پسر شاهد با گریه و درد ناله کرد:

- به تو چه؟

اسحاق، سرش را بالا آورد و گفت:

- ببین پسر شاهد، تنها کسی که زورش به تو می‌رسه **فیلا منم**. اگه می‌خوای بشینی اینجا از درد بمیری، به یه ور من هم نیست. می‌خوام ببرمت درمانگاه پات رو به هم جوش بزنن. اسمت چیه؟

\*\*\*\*

- شهیاد.

اسحاق، لبخندی زد. درحالی که با دقت به وارسی شکستگی و ک\*بودی روی کاسه‌ی زانوی شهیاد می‌پرداخت، گفت:

- نکنه اسم آبجیتم شهلاست؟

و از جایش بلند شد و بی‌هیچ حرفی، فوری دست بر زیر زانوی شهیاد گرفت. شهیاد را با یک حرکت در زنجیر بازو اش گرفت و به سوی در کلاس رفت.

مدیر، ترسان مقابل او قرار گرفت و گفت:

- کجا می‌برینش آقا اسحاق؟ من مسئولیت دار...

اسحاق، کلافه او را با پای سالم شهیاد کنار زد و گفت:

- انگار دارم وظیفه‌ی تو رو من عملی می‌کنم. می‌برم مش درمانگاه.

و رفت. در راه هیچ حرفی به شهیاد نزد. حتی نگاهش هم نکرد. فکر و ذهن اسحاق، فعلًاً درگیر این بود که پایش را روی کدام جا بگذارد که بتواند بی‌درد و ناله، شهیاد را به درمانگاه برساند.

با کلی احتیاط و تفکر، بالاخره مقابل در درمانگاه قرار گرفتند. از همانجا داد زد:  
- یه دکتری، چیزی بیاد این رو از من بگیره.

خانم میانسالی که دکتر درمانگاه بود، فوری خود را مقابل در رساند. وقتی دید پسر آقا شاهد گریان  
در بـ\*ـغل بباباسی است، متعجب شد.

- آقا سبحان...

اسحاق، عصبی حرفش را قطع کرد:

- بــابــا به مولا قسم، من ســبــحان نــيــســتــمــ. پــســرــ بــدــبــختــشــ، اــســحــاقــمــ! اــســحــاقــ!

و در ادامه به شهیاد که دستاش را دور گــرــدن او قــلــابــ کــرــدهــ بــودــ، گــفتــ:

- مــگــهــ اــزــ درــخــتــ آــوــیــزــونــ شــدــیــ؟ تــاـکــســیــ درــبــســتــیــ آــورــدــمــتــ توــ مــقــصــدــ، حــالــاــ وــلــمــوــنــ کــنــ بــرــیــمــ ســرــ زــنــدــگــیــمــوــنــ.

شهیاد، دستش را از دور گــرــدن آــنــ مرــدــ خــشــمــگــیــنــ باــزــ کــرــدــ. مرــدــ جــوــانــیــ کــهــ مــوــقــعــیــتــ شــهــیــادــ رــاــ اــزــ پــنــجــرــهــ دــیدــ بــودــ، بــرــانــکــارــدــ آــورــدــ وــ گــفتــ کــهــ شــهــیــادــ رــاــ آــهــســتــهــ بــرــ روــیــ آــنــ بــگــذــارــدــ.

اسحاق، بــیــ حــوــصــلــهــ وــ بــیــ مــلاــحــظــهــ شــهــیــادــ رــاــ روــیــ بــرــانــکــارــدــ گــذاــشتــ وــ بــیــ تــوــجــهــ بــهــ آــهــ وــ نــالــهــیــ پــســرــ پــاــ

شــکــســتــهــ، یــکــ پــســ ســرــیــ هــمــ بــهــ ســرــشــ زــدــ وــ بلــنــدــ گــفتــ:

- بنفسهــهــ خــانــمــ عــمــتــهــ. توــ کــهــ اــزــ اــینــ بــدــتــراــشــ هــمــ تــرــجــبــهــ کــرــدــیــ، حــالــاــ عــرــ زــدــنــتــ چــیــهــ پــهــلــوــوــنــ؟ بــهــ بــاــبــاــتــمــ ســلــامــمــ رــوــ بــرــســوــنــ.

و نــگــاهــیــ چــپــچــپــ بــهــ اوــ مــیــ اــنــداــزــ وــ اــزــ درــمــانــگــاهــ خــارــجــ مــیــ شــوــدــ. چــندــ قــدــمــیــ دورــ نــشــدــ بــودــ کــهــ فــکــرــ کــرــدــ

پــنــجــرــهــایــ کــهــ دــاشــتــ اــزــ کــنــارــشــ مــیــ گــذــشتــ باــزــ شــدــ. صــدــایــ خــانــمــ جــوــانــیــ رــاــ شــنــیدــ کــهــ گــفتــ:

- آــقاــ اــســحــاقــ. حــالــاــ تــاــ اــیــنــجــاــ کــهــ اوــمــدــیــنــ، نــمــیــ خــواــیــنــ یــهــ فــکــرــیــ بــهــ حــالــ وــ رــوزــ صــورــتــتــوــنــ بــکــنــیــنــ؟

اســحــاقــ، اــیــســتــادــ وــ ســرــشــ رــاــ ســوــیــ صــاحــبــ صــدــاــ چــرــخــانــدــ. اــبــتــداــ متــوــجــهــ چــیــزــیــ نــشــدــ؛ اــمــاــ هــمــانـ~ـ کــهــ یــکــ خــانــ

جوــانــ وــ آــرــاستــهــایــ رــاــ پــشــتــ پــنــجــرــهــ دــیدــ، نــاخــودــآــگــاهــ وــ غــيــرــارــادــیــ چــشــماــنــشــ بــهــ چــرــانــیــ رــفــتــ.

\*\*\*\*\*

باید اعتراف کرد که مرد هرچقدر هم گمان کند باناموس و غیر تمدن هست، در مواقعي خود را در شرایطي می بینند که می شود گفت برایشان خوشایند است.

وقتی چشمان تمسخر آمیز دختر جوان را دید، فوراً چشم گرفت و با هر ضرب و زوری هم که بود اين کلمات از دهانش بیرون آمد:  
-نه... ننم درستش کرده.

و قدمهای بلند و کشیده اش را تندا کرد و تمام تلاشش را کرد تا از درمانگاه، دور شود.  
چشمان خودش هم از این واکنش غیرقابل هضم گشاد شده بود.

-آدم آخه این قدر هول؟ هر چی فحش بخوری کمته اسی.  
و بعد از چند لحظه مکث گفت:

-اما خوب نمی شد که. حس می کنم به خودم ثواب کردم. خیلی وقت بود چشم چروکی نکرده بودم.  
و خوشحال، نیشش را باز کرد. بقیه‌ی راه را آهسته؛ اما با همان قدمهای بلندش، به سوی مدرسه رفت. تازه به یادش آمده بود که قرار است با خواهرش به سوی شهر بروند. قید مدرسه رفتن را زد و راهش را سوی ایستگاه کج کرد. به ریحان که نگفته بود قرار است با آن‌ها برود. به طور حتم اگر می گفت منظرش می ماندند؛ اما حالا اسحاق دیر رسیده بود. خط واحد، ساعت یازده ظهر آمده و مسافر پر کرده و رفته بود.

وقتی این حرف را از پیرمرد میوه فروش کنار ایستگاه شنید، آه از نهادش برخاست و زمزمه کرد:  
-خاک تو گورت کنن. اصلاً معلوم نیست داری چیکار می کنی. حالا هر کی ببینه هف فکر می کنه علافی افتادی به جون خیابونا.

و بعد از آن که ساعت برگشت، دوباره خط واحد را از همان پیرمرد پرسید. بار دیگر تصمیم گرفت به سوی مدرسه برود.

آن طور که متوجه شده بود ف معلم مهد کودک، معلمی بود خوش آوازه و خوش مشرب که دل جوانان و پیران و حتی زنان را هم لرزانده بود. این تعریف و تمجیدات، باعث شده بود تا اسحاق بیشتر بخواهد او را ملاقات کند. برگزار کننده کلاس بچه‌هایش هم همان معلم بود که به گفته‌ی خبرنگاران

روستا، برنامه‌ای عجیب اما بسیار خوب ترتیب داده بود تا بچه‌های دو تا شش سال کلاسی کامل و بی‌نقص با او داشته باشند.

راهی که پیش می‌رفت، انتهایش درست به پشت مدرسه ختم می‌شد. تا چند دقیقه‌ی پیش، به ماجرای درمانگاه فکر می‌کرد؛ اما همان که مدرسه را از چند صد متری دید، با ذوق خیال کرد اگر آن معلم جوان باشد و ازدواج نکرده باشد، چه خوب است او را به همسری خود برگزیند. البته این خیال هم در سرش بود که اگه معلم به او جواب منفی دهد به خاستگاری پرستار درمانگاه برود.  
دو دستش را بر هم کوبید و پا تندا کرد. هنوز همان لبخند روی لبانش بود و ابدآ قصد ناپدید شدن را نداشت.

از پشت مدرسه گذشت و خواست به سوی راست بچرخد و از آن سو وارد مدرسه شود که صدای بلند مردی، توجهش را به خود جلب کرد.

صدا از آن سوی پنجره‌ای که هنوز مانده بود به آن برسد می‌آمد و چون در پنجره باز بود، صدای گفت‌وگوی مردان و زنانی که همهمه‌شان اتاق را پر کرده بود، می‌آمد.  
با اینکه می‌دانست اگر کسی او را در این حالت ببیند، بر او گمان بد می‌کند؛ اما فالگوش ایستادند کار همیشگی او بود. پس گوش تیز کرد.

\*\*\*\*

-من که باورم نمی‌شه! از آقا سبحان بعیده که همچین پسری داشته باشه.  
ابروهای اسحاق، بالا پرید. دارند راجع به برادرانش حرف می‌زنند؟ مگر آن‌ها چکار کرده‌اند؟ صدای ضعیف زنی آمد که چون قابل شنیدن نبود، اسحاق رفت و روی زانویش زیر پنجره نشست.

-اسمش چی بود؟ اسحاق؟ مردک گنده یه دادی کشید، چهار ستون بدنم لرزید. اصلاً از همچین آدمایی که دوست دارن قدرت‌نمایی کنن، خوش نمی‌اد.

اخم‌های اسحاق، با شدت در هم رفت. اعصابش بر هم ریخت و همان حس و حالی را پیدا کرد که او را به ستون بسته بودند و دوستانش با دیگران گفت‌وگو می‌کردند. خشم، تمام وجودش را در برگرفت.

دستان مشت شده اش را ستون ایستادنش کرد. خواست بایستد و همان هیکل گنده اش را برای قدرت نمایی بیشتر، مقابله دیدگان زن قرار دهد؛ اما حرفی که در ادامه مردی زد از شدت خشمش کاست.

- حالا آقا اسحاق هر چقدر هم ترسناک یا به قول شما ناخلف باشن، مطمئناً دل رحم تر از شمان خانم ریاحی.

اسحاق، فوراً صدا را تشخیص داد. او همان مرد آرامی بود که تنها چند کلمه با اسحاق حرف زده بود.  
اسحاق، زمزمه کرد:  
- نوکر تم مشتی.

واخمهایش باز شد. از این که آن خانم به طور کامل با زمین هم سطح شده بود، قند پودر کرده و آبنبات می ساخت.

- حالا خودم بودم، می شستم که زنیکه.  
دوباره صدایی آمد.

- آقای مجتبایی، تعجب می کنم که شما دارین از اون آقا دفاع می کنین.  
و صدایی آمد که نشان داد کسی از جایش بلند شده باشد.

- من با همین چند دقیقه برخوردي که با ایشون داشتم، متوجه شدم بهتره که با هاشون کاری نداشته باشم تا با من کاری نداشته باشن. اگه آقای مدیر، مقابله شون می ایستادن، من هم شاید جرأت ایستادگی در مقابل آقا اسحاق رو پیدا می کردم. با این حال...  
صدای مردی عصبی، حرف او را قطع کرد:

- آقای مجتبایی! توجه داشته باشین که من مسئولیت دارم. توی این روستا، آبرو دارم. اگر حرفی می زدم یا کاری می کرم که به اون آقا آسیبی برسه، مردم از چشم من می دیدن. هیچ ترسی نبود.  
من فقط مرااعات حال آقا سبحان رو که خیلی برای ما عزیز هستن رو کردم. نمی خواه کاری بشه آبروش بخاطر پسرش، بیشتر از این بره.  
اما آقای...

صدای نعره مانند مردی خشمگین که پشت پنجه ایستاده بود و با چشم‌های بر خون نشسته، حظار را نگاه می‌کرد، همه را شوک زده کرد.

اسحاق، دستانش را بر لبه‌های پنجه گرفت و با یک حرکت از آن سو به این سوی اتاق آمد. همه‌ی افراد داخل اتاق، سراپا ایستاده بودند و با وحشت به او چشم دوخته بودند؛ اما آقای مجتبایی، هیچ حالتی از خود نشان نداده بود. همچون آقای مدیر، از ترس پشت معلم مردی دیگر قایم نشده بود و این نشان اعتماد خود به اسحاق بود. او مطمئن بود که اسحاق تمامی حرف‌ها و یا شاید نصفشان را شنیده باشد و اگر این‌طور باشد، حتماً در زد و خورد به او رحم خواهد کرد.

\*\*\*\*

اما نکته‌ی اصلی که ذهن آقای مجتبایی را درگیر کرده بود، این بود که چرا اسحاق مثل آدم از کنار پنجه نرفته بود و سعی نکرده بود بعداً حسابشان را برسد؟

این‌طور که او کاری بی‌فکر انجام داده بود، احتمال زنان و مردان را بر یقین تبدیل می‌کرد و آن‌ها را متوجه می‌کرد که او مردی بی‌ادب و بی‌شعور است.

اما لحظه‌ای بعد، ذهن دیبری‌اش به کار افتاد. با تعجب به چیزی که در ذهن اسحاق می‌گذشت، می‌اندیشید. او مردی نبود که کینه بر دل بگیرد. همان موقع، خشمش را خالی می‌کرد و بعد از آن، دیگر به آن موضوع فکر نمی‌کرد.

لبخندی از این فکر، بر گوشی لـ\*بس آمد. با دادی که اسحاق زد، از جا پرید و به او خیره شد.  
ای وا خاک عالم! خانوم ریاحی، نکنه هیکل گنده‌ی من رو دیدی گرخیدی؟ خوف نکن. من با کسی کاری ندارم؛ فقط یه عرض کوچولو داشتم. آقا مدیر خوشگله، از اون عقب بکش کنار یه مـ\*ساج به عموم بدھ بینم.

و کاپشن سیاه بادی‌اش را در آورد. گویی از دادی که زده بود، فکش کش آمده و زخمش نیز اذیتش کرده بود. با همان دستان زمخت و نامهربان، دستی بر ریش سفید و گونه‌ی تکه‌پاره شده‌اش کشید.

اتاق، در کل هشت متر بود. دکوراسیون اتاق همچون اتاق مدیران داخل فیلم بود. اگر اسحاق ناگهانی از در وارد شده بود، میز بزرگ و عظیم مدیر را می‌دید و خود مدیر را که روی صندلی چرخ دار آن نشسته بود، به آسانی بر هلاکت می‌رساند. اگر مايل بود که دیگران را هم بکشد، بعد از گذراندن یک قدم به صندلی‌های چیده شده‌ی گوشی اتاق می‌رسید که دیگران برای استراحت، روی آن می‌نشینند و از تنقلات روی میز شیشه‌ی وسط میل می‌کنند. در آن سوی اتاق، قفسه‌ی بزرگی بود که داخل آن را با بوفه‌ی خانه‌ی تازه عروس، اشتباه گرفته بودند. از ظروف زینتی بگیر تا مجسمه‌های به نظر اسحاق چرت و الکی که اصلاً مناسب مدرسه نبود. البته پرونده‌ها و برخی کتاب‌ها و یک بُدن انسان هم بود که دل و روده‌اش بیرون افتاده بودند و گویی کسی حوصله‌ی سر هم کردنش را نداشت.

اگر دنبال کره‌ی زمین می‌گردید، باید بگوییم که کره‌ی زمین را یکی از دیگران، برای درس اجتماعی به کلاس برد و آموزش می‌دهد.

با این حال، اسحاق از در وارد نشده بود و با کمال تأسف به طور ضایعی از پنجره وارد گشته بود. اسحاق، آستین لباس گشاد دکمه‌دار مردانه‌اش را بالا داد و با چشمان سیاه بر خون نشسته‌اش، منتظر بود تا مدیر بیرون بیاید.

بار دیگر فریاد زد:

-د بکش کنار دیگه.

و با سرعت، به سوی مردی که ستون و ابرقهرمان مدیر بود دوید و با یک حرکت او را کنار کشید. مدیر مچاله شده و با وحشت به او خیره شده بود.

-ای بابا، نترس این قدر. به خدا ناراحت می‌شم وقتی ازم می‌ترسی.

و جلوتر رفت و یقه‌ی آقای مدیر گرفت. کامل بلندش کرد و آن طرف تر گذاشت. اسحاق، مضطرب بود. اولین بار بود که چنین حسی داشت. از این‌که کسی را که باید می‌زد، نمی‌توانست بزند ناراحت بود. دلیل این کارش را نمی‌دانست. به طور غیر ارادی فهمیده بود که اگر این کار را بکند، به قول

مدیر بیش از پیش آبروی پدرش را می‌برد. به هر حال، زدن مدیر و چند معلم مدرسه هیچ افتخاری نداشت. پس برای چه همچون اسکل‌ها، از پنجره وارد شده بود و به قصد کشت مدیر را نگاه می‌کرد؟

\*\*\*\*

چند لحظه با این افکار به نقطه‌ای خیره شده بود. ناگهان به خود آمد و لبخندی زد. به سوی آقای مجتبایی چرخید و آهسته گفت:

-نظرت چیه حاجیت بیخیال زد و خورد بشه؟

مجتبایی با تعجب، لبخندی زد و با اطمینان سری برای تأیید تکان داد.  
اسحاق سری تکان داد و همان‌طور که به سوی صندلی می‌رفت تا کاپشنش را از روی آن بردارد،  
دستی به ریشش کرد و مدیر را مخاطب حرفش قرار داد.

-بیان مستر، تا حالا دوبار لطف کردم که زدم لهت نکردم. انتظار دارم جبران بکنی.  
مدیر، هنوز وحشت پیشینش را داشت. چشم به اسحاق که در حال پوشیدن لباسش بود دوخت. او  
واقعاً از آن مرد می‌ترسید. هرچند شباهت بسیاری به باباسی مهربان داشت؛ اما پسر بزرگش بسیار  
خشن و نامهربان بود و زبانی داشت تلخ، هیکلی تازه و سالم و نیرومند و قدرتی چند برابر تر. وضعیت  
زندگی اسحاق هم آن‌طور که شنیده بود، در محله‌های پایین شهر بود و اصلاً با افراد خوبی رفت و آمد  
نمی‌کرد. مدیر او را همچون همان آدم‌های بد می‌دانست و می‌ترسید این رحمی که به او کرده،  
روزگاری به ضررش پایان یابد.

آب دهانش را قورت داد و به اسحاق که داشت از پنجره بیرون می‌رفت نگاه کرد.

صدای ضعیف خانم ریاحی را شنید که می‌گفت:

-انگار نمی‌دونه در چیه. خدایا، چقدر وحشتناک.

دیگر از آن جنه‌ی بزرگ خبری نبود. او دیگر رفته بود. مدیر، زمزمه کرد:  
-چقدر بی‌فرهنگ.

و آهسته سوی میز بزرگش رفت و پشت آن نشست. هنوز پاهایش می‌لرزیدند. آقای مجتبایی که

خونسردانه در گوشه‌ای ایستاده بود، ناخواسته لبخندی به پشتوانه‌ی خنده‌یدن به سراغش آمد؛ اما فوری خود را جمع‌وجور کرد و لیوان پارچ را برداشت. در آن آب ریخت و سوی مدیر رفت.

-بفرمایین آقای مدیر. امیدوارم بتونین لطفشون رو جبران کنین.  
مجتبایی، با این حرف مهری زد بر دوستی‌اش با اسحاق.

پس از آن دیگر کسی از او حرف نزد. می‌ترسیدند هنوز هم پشت پنجره باشد و حرف‌هایشان را بشنود. البته این را بگوییم که اسحاق تا چند دقیقه‌ی پیش هنوز زیر پنجره بود و منتظر بود حرفی بزنند؛ اما همین که فهمید قصد گفت‌وگو ندارند، آهسته از آن جا دور شد.

قید دیدار با معلم و فرزندانش را کرد و به سوی خانه رفت. او می‌دانست همه‌ی این اتفاقات را هم همچون اتفاقات آن ویلا و لوستر از یادش خواهند رفت.

\*\*\*\*

### »بازگشت«

سیاه سرنوشت با استرس غیرقابل وصفی به این سو و آن سو قدم بر می‌دارد. گاه می‌ایستد و بعد از آن که از چهره‌ی گرفته‌ی توحید عیسایی انرژی منفی می‌گیرد، بار دیگر با خشم به رفت و آمدش ادامه می‌دهد. خشمگین و عصبی به سوی صندلی که توحید عیسایی روی آن نشسته بود، می‌رود و طوری بر سرش فریاد می‌زند که سرنوشت‌های دیگر لحظه‌ای می‌ایستند و با دقت به او نگاه می‌کنند. انتظار داری چه غلطی بکنم؟ همه‌ی تقصیرا رو بالاخره انداختی گردن من؛ دیگه نه؟ فکر کردم بعد پونزده سال تونسته باشی آدم بشی.

و ادای توحید را در می‌آورد:

-اوه جناب مدیر! سرنوشت ما این‌طور بد و سیاه بود.  
با حرص کنارش می‌نشینند و آرام؛ اما با تن صدای بلند می‌گوید:  
-سیاه خودتی! سیاه... سیاه اون داداشته! چقدر جلوی سرنوشت اون دو تا سرباز شرمنده شدم. پیش خودشون چی فکر کردن؟ کلاً گند بالا میاری.

و ناله می کند:

- خدایا می خوام گریه کنم.

و همچون سیرابی، روی صندلی پخش می شود و سرش را سوی آسمان کج می کند.  
فروودگاه، بسیار شلوغ بود. سیاه سرنوشت و توحید عیسایی، در گوشی قابل دید فرودگاه نشسته  
بودند و منتظر کسانی بودند که قرار بود به استقبالش بیایند. منتظر خانواده اش بودند. همسرش،  
فرزندانش! بیشتر از همه، منتظر برادرش.

چقدر دلش برای خواهر و برادرانش تنگ شده بود. یعنی دل آن ها نیز برای او تنگ شده بود؟ اصلاً در  
این مدت پانزده سال کسی دنبال او گشته بود؟

کل روزش را به این فکر می کرد که آیا آن ها او را خواهند شناخت؟

سیاه نیز از این دیدار استرس به وجود و تنفس افتاده بود. مادر بزرگ سرنوشت یکی از اعضای  
خانواده بود و از دیدن او وحشت داشت. مادر بزرگ سرنوشت، تقدیری بود بسیار والا مقام و بالاتر از  
قاضی سرنوشت. او عنوان مادر سرنوشت ها را داشت و رهروی بود بسیار جدی و عبوس و صد البته  
دان و خشمگین.

از عکس العملی که قرار بود مادر بزرگش با دیدن نوهی ناخلفش نشان دهد خوف داشت.  
با فکر این که قرار است مادر بزرگش دستور دهد مقام او را به سرباز سرنوشت تنزیل دهد، موهای  
سرش سیخ ایستاد. صورتش به سرخی گرا بود و توحید را فراموش کرد. از روی صندلی بلند شد و  
دوباره شروع به راه رفتن کرد. دست سفید بی حالش را زیر چانه اش قرار داده بود و ردای بلند  
سفیدش با هر رفت و آمدی به دست و پایش می پیچید و عصبی ترش می کرد.

بار دیگر ایستاد. اصلاً نمی دانست باید چکار کند. شاید مادر ببیند که او با آدم خود رفتار خوبی دارد  
نظرش بابت تنزیل مقام عوض شود؟! چون مادر بزرگ هر قدر هم که جدی بود به انسان خود عشق  
می ورزید و این کار را بر هر سرنوشتی گوشزد می کرد.

\*\*\*\*

سعی کرد لبخندی بزند. فکر کرد که باید تمام تلاشش را بکند تا با او مهربان رفتار کند. در حالی که دندان هایش بر هم قفل شده بود، لبخندی زد و با فکی منقضی گفت:

- عزیزم... لعنت بہت... نه ببخشید عزیزم. تو خیلی مرد خوبی هستی. فقط یکم شرارت زیاد داشتی که مهم نیست. یعنی مهم هست؛ اما به چشم نمیاد. چرا اون کارهایی که تو کردی، خیلی به چشم میاد؛ اما بیخیال دیگه. اون گذشته بود.

نفسی عمیق می کشد و کنار صاحبش که غم زده با دستانش بازی می کند؛ می نشیند. کنار گوشش با محبتی غیرقابل هضمی که برای خودش هم عجیب بود، زمزمه می کند:

- الان دیگه باید به آینده فکر کرد توحید. به اینکه وقتی دخترت تو رو دید، از شوق اشک بریزه و بـ\*ـغلت کنه. همسرت، پا به پات بخنده و پسرت دستت رو بگیره و کلی جا رو برات نشون بده. دیگه همه چی تموم می شه. پونزده سال بی کسی تموم می شه. تو هم قراره آدم حساب بشی.

خانوادت برات احترام بدارن. باهات مهربون باشن. غذاهای خوب بخوری. آروم بخوابی، خواب خوب ببینی!

خود سیاه هم نرم شده بود.

- دیگه قرار نیست شرور باشی. تو حالتی داری، پاک. روحت بی عیبه، ذهن سفید. تو هم قراره زندگی کنی. می دونی زندگی کردن زیاد هم سخت نیست؛ فقط باید ارزش خودت رو بدونی. تو یه آدم با ارزشی.

این حرفهای دلنشیں بر روی ذهن و ظاهر توحید اثر گذاشته بود. گویی حرفهایی که سیاه دم گوشش زمزمه کرده بود را می شنید. لبخندی زد و نشاط بر چهره‌ی مرد بازگشت.

سرش را بالا آورد و این بار با خوشحالی به تمام انسان‌هایی که در فرودگاه بودند، خیره شد و با جزئیات تحلیلشان کرد.

سیاه لبخندی زد و سرش را عقب کشید. با دقت به چهره‌ی صاحبش دقیق شد.

- می دونی، تو خوش قیافه‌ای؛ فقط این چین و چروک کنار گوشه‌ی چشمات و روی پیشونیت، پیرترت کرده؛ البته خب پیر هستی دیگه. مو و ریش به این سفیدی قراره به چه دردی بخوره؟

و سرش را به سویی چرخاند. او نیز همچون صاحبش که به هم نوعان خود نگاه می‌کرد، به سرنوشت‌ها و همکاران خود خیره شده بود. لحظه‌ای چشمش به سرنوشت مونثی افتاد که به او خیره شده بود. سیاه سرنوشت، هول کرد و دستی بر موهای پرپشت براقبت کشید. سری برای احترام تکان داد و بدون توجه به پاسخی که ممکن بود آن سرنوشت خانم دریافت کند، سرش را به سوی دیگر چرخاند. قلبش به تپش افتاده بود. برای اولین بار چشمانش به چشمان کسی قفل شده بود و از هول دستپاچه شده بود.

لبخندی مکش مرگ زد و به طور نمادین خود را جلو کشید و کنار گوش توحید گفت:  
-می‌گم توحید. نظرت چیه برات یه هم صحبت جور کنم؟

و منتظر واکنشش ماند. در آن مدت کوتاهی که سیاه، توحید را دیده بود به ویژگی‌های جدیدش پی برده بود و با روح او خو گرفته بود. به همین دلیل با توحید عیسایی می‌توانست به راحتی ارتباط برقرار کند؛ البته تا زمانی که حاله‌اش پاک و سفید باشد.

به طور غیر قابل هضمی، توحید به سوی سیاه چرخید. درست به چشمان سرنوشت‌ش خیره شده بود. سیاه، از نفس کشیدن باز ایستاد. گویی گمان می‌کرد اگر حرکتی از خود نشان دهد، توحید او را خواهد دید. توحید چشمانش را ریز کرد. کمی به طرف راست خود خم شد و دستش را سوی سیاه کشاند. سیاه مطمئن بود چشمانش از حدقه در آمده‌اند. پرهی بینی‌اش، به بزرگی دماغ سیاه پوستان در می‌آمد و دوباره به حالت قبل باز می‌گشت.

اگر این حادثه بیشتر از این پیش می‌رفت، سرنوشت ایست مغزی می‌کرد و برای صاحبش قابل دیدن می‌شد.

\*\*\*\*

صدای ضربان قلبش را داخل گوش‌هایش می‌شنید. نالمید شد. اگر صاحبش متوجه او می‌شد، تبدیل به سرنوشتی بی‌عرضه می‌شد که حتی توانایی پنهان کردن خودش را هم ندارد.  
همان که خواست از زیر دست توحید در بود، متوجه صدایی شد.

-سلام.

متعجب به اطرافش نظر انداخت و وقتی خانم جوانی را دید که مقابل توحید ایستاده، نفسی راحت کشید. توحید از هپروت بیرون آمد و متعجب به آن خانم رو به روی اش خیره شد. سرنوشتش نیز همچون خود، به طالع خانم جوان خیره شده بود.  
او همان تقدیری بود که سیاه در زمان دیدن او به هول افتاده و دستپاچه شده بود.  
-ام... سلام، سلام.

با پاسخ ضایعی که توحید به آن خانم داده بود، سیاه دست از نگاه کردن به چشمان سرنوشت مونث کشید و خود را سوی گوش توحید خم کرد و گفت:  
-یکم ادب و لطافت به خرج بدہ.

توحید به خود آمد و دستپاچه از سر جایش بلند شد. سیاه با کف دست، محکم بر روی پیشانی اش کوبید و نامید گفت:

-نه این طوری نه. آخه چه معنی می ده بلند شدن تو؟ بگیر بشین.

Khanم جوان لبخندی می زند. با دست اشاره می کند که توحید بنشینند. خودش هم در صندلی کناری اش می نشینند.

خانم جوان با همان لبخند می گوید:

-من حدوداً پنج ساعت هست که اون طرف فرودگاه نشستم. توی این پنج ساعت، تموم فکر و ذهنم درگیر شما شده بود.

سیاه برای اولین بار نیشش را تا بنا گوش باز کرد. رو به طالع آن خانم کرد و گفت:  
-تو پنج ساعت عاشق شدن هم عالمی داره ها. به هر حال جواب صاحب منفیه.

طالع مونث، قیافه اش را جمع کرد و به او توضید:

-اول خوب حرفش رو گوش کن، بعد حرف بزن.

سیاه خواست جوابی به او بدهد که توحید، میان حرفش پرید:

-بله اتفاقاً... من هم... شما رو دیدم، بله دیدم. چهره هی شما آشنا هست، یکم... برای من.

سیاه، نیشش را جمع می‌کند. این بار سیاه به توحید می‌توپد:

-نگاه کن تورو خدا، ببین داره چطور حرف می‌زنه. آبرو برای خودت نذاشتی. مگه مجبوری فارسی حرف بزنانی؟ لهجه‌ی ترکیت رفت توی وجودم. اصلاً جواب ترکی می‌دادی پا می‌شد می‌رفت. ارزش حرف زدن نداره با این سرنوشت زپرتیش.

و رویش را همچون زنان از طالع مونث برمی‌گرداند.

-معلوم نیست اصلاً واسه‌ی چی پنج ساعت به صاحب خیر ندیدم خیره شده. کلاهبرداریای این زمونه مثل آب خوردن. این بدباختم که ساده. حتماً دختره به کت و شلوار خدا تومنیش نگاه کرده، فکر کرده از اون پولدار است. او مده مخش رو بزنه معشوقش بشه. واه واه! چه کارا که مردم نمی‌کنن. همان موقع خانم جواب داد:

-اتفاقاً من هم همین حس رو دارم. احساس می‌کنم یه بار شما رو یه جایی دیدم؛ ولی هرچی فکر می‌کنم، یادم نمی‌میاد. تنها یعنی؟

سیاه، چشم غره‌ای به سرنوشت مونث می‌کند و می‌غرد:

-هی! آدمت رو جمع و جور کن ها! روش جدید مخ زنیه؟ تنها باشه، فوقش می‌خواهد چه غلطی بکنه؟ برو به صاحبت بگو این بدباخت پونزده سال زندون بوده، حتی آه هم توی بساط نداره.

\*\*\*\*

و بی توجه به پاسخی که مونث می‌خواست بدهد، گوش‌هایش را برای شنیدن حرف‌های میان آن‌ها تیز می‌کند.

-آره... آره تنها. منتظر خانوادم هستم. خیلی وقته هستم.

سیاه، باز هم می‌گوید:

-دِ خب بگو زن داری، دوتا هم بچه داری هم سن همین خانم. کیس ازدواج نیست. بیخیالش تو رو قرآن.

خانم می‌گوید:

-اهل کجایی؟ واخدا! ببخشید، من این روزا خیلی حواسم پرته. حدس می‌زنم تُرك باشی؛ نه؟

سرنوشت، اخم در هم می‌کند و زمزمه می‌کند:

-این قدری زرنگی صاحبم دیابت گرفت شیرین ملوس. یه انگلیسیم بشینه با این حرف بزنه، از لهجهش می‌فهمه که ترکه.

-تو با صاحب من چیکار داری؟ برو مال خودت رو جمع و جور کن! ببین چه نگاهی هم می‌کنه چشم چرون آدم ندیده!

سیاه رگ، غیرتش از گ\*ردنش بیرون زد. سوی تقدیر مونث رفت و گفت:

-تا وقتی یه چیزی رو نمی‌دونی، حرف نزن. این آدم ندیدهای که می‌گی، پونزده سال توی زندان انفرادی بوده.

هر چند سرنوشت مونث تعجب کرده بود؛ اما بار دیگر اخم بر چهره‌اش بر می‌گرداند و با همان لحن می‌گوید:

-بهتره همین حرف رو به خودت بزنی. صاحب من این قدر خوش قلب بود که وقتی ناراحتی آدم بدبختت رو می‌دید، دلش ریش‌ریش می‌شد. تو که عرضه‌ی خوشحال کردنش رو نداری. خیر سرش او مد باهاش حرف بزن و بفهمه که خبر مرگش مشکلش چیه؟

سیاه، اندکی فکر کرد. وقتی دید نمی‌تواند جواب حرف حق را بدهد، بهانه‌ای دیگر می‌تراشد.

-پس بگو. صاحب تو نیومده برای خوشحال کردنش، او مده فضولی که ببینه دردش چیه؛ مگه نه؟ مونث، مردد ماند. چشمانش را ریز کرد. انگشت اشاره‌اش را به تهدید مقابل چشمان پرشیطنت سیاه گرفت و همان‌طور که تکان می‌داد، گفت:

-تو با ز\*ب\*ون بی‌زبونی داری به صاحب من می‌گی فضول؟

سیاه ابروهای پر پشتیش را بالا انداخت و با نیشخند گفت:

-راستش رو بخوای، به‌طور مستقیم گفتم.

و با لبخندی که می‌دانست دارد حرص آن سرنوشت خانم را در می‌آورد، به تقادیر تماشاچی که اطرافشان حلقه زده بودند و این تئاتر زنده را نگاه می‌کردند، چشم دوخت و آهسته زمزمه کرد:

-بین، نمی خوام بیشتر از این جلوی همکارامون ضایع بشی؛ پس صاحبت رو بردار با خودت ببر.  
هم صحبت نخواستیم. تنها یابی بیشتر خوش می گذره.

پرهای بینی سرنوشت مونث، گشاد شد. با خشم، چشمانش را به مردمک چشمان سیاه سرنوشت دوخت و پس از مکثی کوتاه، از او روی گرفت. در هنگام رفتن به سوی صاحبش، تنها یابه سیاه زد و حرصش را خالی کرد.

سیاه توانسته بود اندکی درد را حس کند؛ اما همین که آن تقدیر مونث، تمام خشم و حرص خود را به کتف خود جمع کرده بود و جانانه تنها یابه سیاه زده بود، برایش کفایت می کرد.

دید که به سوی آن خانم جوان و زیبا رفت و لبخندی به رویش زد. سرش را جلوتر برد و با همان لبخند شیرین دم گوش او چیزی را زمزمه کرد.

بعد از آن، کنار صندلی صاحب خود نشست و با لبخندی خبیثانه، به سیاه که متعجب و با چشمان بزرگ شده به او خیره شده بود، نگاه کرد و ابرویی بالا انداخت.

سیاه زیر ل\*\*ب زمزمه کرد:

-کم داره؟  
و خود، پاسخش را می دهد:  
-حتما دیگه!

و سپس به چند سرنوشت باقی مانده که هنوز هم مانده بودند و با استیاق، ادامه‌ی موضوع را از آن‌ها می خواستند، پراکنده کرد و گفت:

-ان شالله قسمت شما! بفرمایید. قدم رنجه فرمودید.

\*\*\*\*

و کم کم همه متفرق شدند. سیاه نفسی آسوده کشید و با خیال این که دیگر آن طالع مونث و صاحبش رفته باشند، با لبخند به سوی توحید عیسایی چرخید. با چیزی که مقابلش دید، گوش‌هایش به سرخی گرایید و با فکی منقبض شده به همان خانم جوانی که هنوز نشسته بود و با صاحبش گل

می گفت و گل می شنید، نگاه کرد.

چشمانش را سوی طالع خانم چرخاند و همان طور که به زبان چشمی آجر و دشنه و نیزه به سوی او پرت می کرد، با قدمهایی کشیده به سمتش رفت.

مقابلش ایستاد و گویی که می خواست صدایش را کنترل کند، همچون جغدی که سرماخورده باشد نالید:

-بابا مگه نگفتم پاشین بربین؟ تو که هنوز نشستی؟!

آن سرنوشت، ابرویی بالا انداخت و بی خیال سرش را به سوی آن دو انسان چرخاند. سیاه اخم‌هایش را درهم کشید و عنق کنار همکار خود نشست. دست‌هایش را سفت روی سُنِیِن‌هاش به هم گره زد و با نگاهی طوفانی، به توحید خیره شد. می شنید که خانم می گفت:

-خدایا! اصلاً باورش برام خیلی سخته. خیلی، خیلی. نمی‌تونم حتی فکرش رو هم بکنم که مرد خوبی مثل شما، پونزده سال تولی زندان باشه.

ابروهای گره خوردهی سیاه بالا پرید که چهره‌ی خوفناکی از او ساخت. با دندان‌های کلید شده، آهسته غرید:

-نشستی سفره‌ی دلت رو پهن کردی؟ مرد خوب، حسن نمی‌کنی این یه تیکش رو بلهت تیکه انداخت؟  
طالع مونث، کلافه سرش را با شدت سوی سیاه چرخاند و حرصی گفت:

-بابا چقدر غر می‌زنی؟ بده زَبَون صاحبت رو قبل از دیدن خانوادش، باز کردیم؟ قبل از اینکه آدم من بیاد، اصلاً مگه حرف می‌زد؟ ناشکری نکن، حرص من هم در نیار.

سیاه به غرورش برخورد. روی صندلی پخش شد و پاهایش را عصبی و پی‌درپی به زمین کوبید. لَبَّون و لوچه‌اش آویزان شد و گرهی ابروهایش، تبدیل به گرهی کور شدند. حرفی برای گفتن نداشت. خب چه بگوید؟ آن هنگام، آن قدر احساس خجالت کرد که حتی رویش نشد پاسخ آن مونث سرنوشت را بدهد. مگر حرف حق هم پاسخی داشت اصلاً؟ آن سرنوشت به طور غیرمستقیمی به او فهمانده بود که تقدیری است بی‌مسئولیت، بی‌استعداد، قمیز درکن و مغورو که کارش، چرت و پرت گویی است.

حتی خود سیاه هم می‌دانست که رفتاری همچون بچه‌های انسان دارد؛ اما خب چه می‌شد کرد؟ او آنقدر عقده در دلش مانده بود و احساس کمبود محبت می‌کرد که چنین رفتارهایی را از خود بروز می‌داد.

با اندیشیدن به این چیزها، اخم صورتش کمرنگ شد و غم به چهره‌اش دوید. به نقطه‌ای خیره‌شد و حواسش از صاحبش پرت.

دیگر نفهمید که چطور آن دختر خانم جوان، چطور با پیرمرد توحید نامی، بسیار گرم گفت و گو شده و سرنوشت مونثی که کنارش نشسته به او خیره شده.

همچنان بر روی اقیانوس احساسات در همش غوطه‌ور بود که نوایی نجات دهنده در گوشش پیچید.  
- من سفید سرنوشت هستم.

ابروهای سیاه، با این حرف بالا پرید. سرش را سویی چرخاند که گویی صدا از آن جهت آمده باشد.  
دید که آن سرنوشت مونث، به او خیره شده است. آهسته پرسید:  
- تو چیزی گفتی؟

سرنوشت مونث، شانه‌ای بالا انداخت و تکرار کرد:  
- آره خب، من سفید سرنوشتم. اسم تو چیه؟

سیاه از تعجب میخ چشمان سفید سرنوشت شد. او قرینه‌ی خود را دیده بود؟ باورش نمی‌شد!  
- من، من... سیاه سرنوشت هستم. نوهی مادر سرنوشت.

و با حیرتی تمام نشدنی، تک تک اجزای صورت آن سرنوشت مونث را به یاد سپرد. شاید اگر موهای بلندش کمی پر پشت بودند، می‌شد اطمینان یافت که آن چشم سیاه، همان هویتی را دارد که می‌گوید؛ اما موهای بلند تا روی کمرش، این حرف را نشان نمی‌داد.

ابروهای مشکی سفید، بالا رفت و همچنان که صورت سفیدش از خنده سرخ شده بود، سیاه را از هپرولت بیرون آورد.

- چیه؟ من فقط چهار صده سن دارم.  
سیاه چشمانش را ریز کرد و با لحنی شکاک گفت:

- پس چرا شدی سفید سرنوشت؟

سفید، لبخندی شیرین زد و دندان‌های سفید همچون مرواریدش را نشان داد.

- به خاطر این که تقدیر خوبی رو برای صاحبایی که داشتم، رقم زدم.

سیاه، سر جایش جابه‌جا شد و سرش را جلوتر آورد. گویی رویش نمی‌شد و پرسد راز موفقیت چیست؛ پس غیرمستقیم سوالش را به زبان آورد:

- چطور؟ یعنی نشستی با هاشون خاله بازی کردی؟

سفید، پوکر نگاهی کوتاه به سیاه سرنوشت کرد و زیر ل\*\*ب زمزمه کرد:

- بزرگ‌ترین و بدترین اشتباهی که توی این چهارصد سال کردم، این بود که توجه یاس رو به صاحب بدبختت جلب کردم.

سیاه که این زمزمه را شنیده بود، با شیطنت و ابروهای بالا رفته، گفت:

- شاید هم بهترین اشتباهت بوده باشه ها! هر تقدیری، با من همکلام نمی‌شه؛ مخصوصاً کسی که تضاد منه.

سفید، نیشخندی زد و سرش را سوی دو انسان در حال گفت‌و‌گو چرخاند و همان‌طور هم گفت:  
- تو که راست می‌گی.

\*\*\*\*

سیاه سرنوشت، د\*\*ه ان باز کرد تا حرف بزنده؛ اما وقتی نگاه خیره‌ی سفید سرنوشت را به پشت سرش دید، متعجب دهانش را بست. دید که سفید از جایش بلند شد و رو به رویش قرار گرفت و به احترام خم شد. سیاه لبخندی زد.

پس دانسته بود که با چه کسی هم کلام است؟ سرش را که بالا آورد، تعداد زیادی از سرنوشت‌ها را که در فرودگاه بودند، دید که همچون سفید سرنوشت، به سمت او خم شده‌اند. سیاه با غرور، از جایش بلند شد. س\*\*ی ن\*\*ه ستبر کرد و سرش را بالا گرفت. دهانش باز شد و خواست حرفری بگوید که صدای جدی و خشک زنی را از کنارش شنید.

مشکوک، ابرو در هم کرد. با تردید به سمت راست خود چرخید و همان که مادر بزرگش را دید، رنگ از رُخِ بی رنگش پرید.

فوراً به خود آمد و مقابله خم شد. کلاهش از سرش بر زمین افتاد؛ اما با سرعت زیادی آن را از کف کاشی کاری شده‌ی فرودگاه برداشت و بر سرش گذاشت. پس از چند لحظه راست و جدی ایستاد و با صدای بلند و رسایی گفت:

-ملکه‌ی من ...

پس از آن، صدای ایستادن هم‌زمان سرنوشت‌ها را شنید که با هم گفتند:

-ملکه‌ی من !

سیاه جلوتر رفت و مقابل مادر بزرگش ایستاد. مادر سرنوشت‌ها! او تنها سرنوشتی بود که توانسته بود سرنوشت تک تک موجودات عالم شود. برای سیاه، باعث افتخار بود که از نوادگان او باشد.

به چشمان سرد و بی‌حالت آن سرنوشت مونث، خیره شد. هرگز به کسی جز انسانش، محبت نمی‌کرد. ابروهای پرپشت و سفیدیش، همیشه اخم می‌کردند و لبان بی‌رنگ و چروکیده‌اش، بی‌حالت ایستاده بودند. عصای سفید و براوش را دو بار روی زمین کوبید. این عمل به سرنوشت اجازه می‌داد تا از حالت خاصی که مقابل مادر سرنوشت پیدا می‌کنند، راحت شوند.

این کار هم شد تنها سرنوشت‌های که جرأت کرده و مقابل مادر سرنوشت ایستاده بودند، سیاه و سفید بودند.

مادر سرنوشت، یکی از ابروهایش را بالا انداخت و با صدای کلفت و بی‌احساسش گفت:  
-می‌بینم دو تضاد کنار همن.

سیاه لبخندی می‌زند که دندان‌های سفید و درخشانش، نمایان می‌شوند. همان‌طور می‌گوید:  
-هر دو صاحب ما، از این‌که با هم گفت‌وگو می‌کنن، خوشحالن.

و نگاهی به توحید و یاس که همچنان گرم صحبت بودند، کرد. با دست، اشاره‌ای به توحید کرد و گفت:

-صاحب من، توحید عیسایی، به تازگی از زندانی که پانزده سال داخلش به تنها‌یی زندگی می‌کردند،

آزاد شدند و حالا منتظر هستیم تا خانوادهش از راه برسند.

مادر نگاهی به توحید که آرام نشسته بود و آهسته و با هیجان خاصی چیزی را تعریف می‌کرد، کرد و گفت:

- درباره‌ی خوانوادش، تحقیق کردی؟

- خیر ملکه‌ی من. مقامات اجازه‌ی تحقیق ندادند؛ یعنی تقاضای درخواست حکم برای تحقیقم را رد کردند.

مادر، سری تکان داد و گفت:

- فکر نمی‌کردم دوباره ببینمت سیاه.

\*\*\*\*

گویی مادر بزرگ سیاه سرنوشت، از او کینه داشت. هر تقدیری که از نوادگان او بود، رنگی خشنود کننده و مطلوب داشت. با ورود سرنوشتی به سیاهی سیاه سرنوشت، دیوان عالی برهم ریخت و همگان از کسی که عنوان مادر سرنوشت‌ها را داشت، می‌پرسیدند که آیا این حقیقت دارد؟ آیا طالعی به جهان گذاشته شده که سیاه نام دارد؟ و آن سرنوشت عالی مقام، با کمال شرمندگی و سرافکندگی که برای اولین بار به آن احساسات دست یافته بود، پاسخ مثبت می‌داد و مورد سرزنش قرار می‌گرفت.

سیاه سرنوشت، لبخندی کوتاه زد و گفت:

- به هر حال با هم دیدار کردیم. من سیاه سرنوشت، مقام ارشد سرنوشت‌ها رو دارم. امیدوارم که حداقل ذره‌ای از شرمندگی شما مقابل عالی جنابان کم شده باشه.

و سری تکان داد. مادر سرنوشت، نیشخندی یک وری زد و زمزمه کرد:

- بله؛ سرنوشتی که صاحب‌ش رو گم کرده بود.

و به سمت در فرودگاه رفت. سرنوشت، همان که مادر بزرگش از نگاهش ناپدید شد، نفس حبس شده‌اش را که به زور نگه داشته بود، بیرون دمید و سمت صاحب‌ش چرخید.

کنارش ایستاد و دم گوشش زمزمه کرد:

- فکر کن اگه همسرت سر بر سه و ببینه داری با یه خانم حرف می‌زنی، چه احساسی پیدا می‌کنه؟  
سفید که زمزمه‌ی سیاه را شنیده بود، دهن کجی کرد و در دل گفت که حتی ارزش حرف زدن هم ندارید.

توحید عیسایی، متعجب از حرف زدن ایستاد. به نقطه‌ای خیره شد و پلک نزد گویی به فکر این بود که واقعاً اگر همسرش بباید و ببیند که او در حال خوش‌بشن با دختری جوان است، چه حسی به او دست می‌دهد؟

یاس، متوجه وضعیت غیرعادی توحید شد. چهره‌ای جدی به خود گرفت و گفت:

- آقای عیسایی، مشکلی پیش اومده؟

توحید، نگاهش را از آن نقطه نمی‌گرفت. از روی صندلی بلند شد و نفس‌های پی‌در‌پی و پرشدت کشید. آن قدر هیجان‌زده شده بود که حتی پلک هم نمی‌زد. یاس رد نگاه توحید را گرفت و به مردی که مقابل در فرودگاه ایستاده بود، نگاه کرد. از دماغ و لبانش، خون جاری بود و ریش بلند سفیدش را به رنگ گلگون در آورده بود. هیکل درشت و قد بلندش، نظر هر بیننده‌ای را به خود جذب می‌کرد. با ابروهای بالا رفته، دستانش را وا داشته بود تا موهای کوتاه پرپشت خاکستری رنگش را، نوازش کنند. گویی به دنبال کسی می‌گشت. چشمانش از آن سوبه‌سوی دیگر می‌چرخیدند و هر لحظه ناامیدی‌اش با پیدا نکردن آن چیز یا کس، افزایش می‌یافتد.

یاس او را که آنالیز کرد، دوباره به سمت توحید که پاهای لرزانش را برای رفتن آماده کرده بود، چرخید و گفت:

- این آقا رو می‌شناسین؟

صدا از گلوی توحید، خارج نمی‌شد. معلوم است که او را می‌شناسد. او، او همه کشش بود. او...  
سبحان... اون سبحانه!

ابروهای یاس، بالا رفت. از جایش بلند شد و لبخندی کوتاه به روی چهره‌ی بهت‌زده‌ی توحید زد و

گفت:

- جلوتر برین. انگار برای دیدن شما خیلی عجله داره.

\*\*\*

توحید تندتند سرش را تکان داد و کشان کشان، به سوی سبحان قدم برداشت.  
سرنوشت‌ها به همراه یاس، نظاره‌گر این اتفاقی که قرار بود تبدیل به یک صحنه‌ی احساسی شود،  
بودند.

هرچند سیاه سرنوشت، نالمید و شکست خورده روی صندلی صاحبش نشسته بود ولب و  
لوچه‌اش آویزان بود. آخر فکر می‌کرد حرفش روی صاحبش تاثیر گذاشته؛ اما چشمانش حالتی شوق  
و ذوق‌زدای را نشان می‌داد که زیر حاله‌ای از خونسردی و بی‌تفاوتبه نظر خودش پنهانش کرده  
بود.

توحید هرچه جلوتر می‌رفت، دیدش واضح‌تر می‌شد. او همان برادرش بود، برادر بزرگش! همیشه این  
سر و وضع را داشت. تنها موها یش سفیدتر شده بودند. شانه‌ها یش خمیده شده و چشمانش، آن  
نشاط و شادی قبل را نداشتند. او برادر بزرگترش، سبحان بود! آری! سبحان بود. آمده بود به دیدن  
برادرش توحید. همانی که پانزده سال، منتظر آمدنیش بود. دست از دنیا شسته بود؛ اما هنوز امید  
دیدن دوباره‌ی برادر عزیزتر از جانش در وجودش می‌رویید و ریشه‌ها یش، کلفت‌تر و مستحکم‌تر  
می‌شدند.

سبحان، نا امید از این که نتوانست برادرش را در این فرودگاه پیدا کند، تصمیم گرفت بیرون برود و به  
پسراش بگوید تا خیابان‌ها را بگردند. به حتم انتظار زیادی کشیده بود و وقتی دیده بود کسی  
سراغش را نگرفته است، تصمیم به آن گرفته بود که برود و خودش، خانه‌اش را پیدا کند. نام بعضی از  
خیابان‌ها و میدان‌ها و کوچه‌ها عوض شده بود و می‌ترسید از اینکه برادر نابلدش برود و در این شهر  
بزرگ، گم و گور شود.

نفسی بیرون دمید و سرش را پایین انداخت. خواست سمت در ورودی قدم بردارد که در حین

چرخیدن، چشمانی آشنا و درشت سیاه رنگی را دید که نمناک به او خیره شده‌اند. متعجب و هیجان‌زده، هیکلش را به سمت آن چشم‌ها کشاند. مقابل صاحب آن چشم‌ها قرار گرفت. فکر کرد چشمانش پر از اشک شده‌اند. تندتند نفس می‌کشید و چانه‌اش می‌لرزید. با کف دست، اشک‌های حلقه‌زده‌ی چشمانش را پاک کرد؛ اما بی‌فایده بود. نمی‌خواست مقابل او گریه کند. بار دیگر، آن چشمان پر از اشک شدند و وقتی قطره‌ای از روی گونه‌اش سر خورد، اجازه داد تا راه بقیه هم آزاد شود. لبخندی دندان نما زد و دستانش را باز کرد و آن مرد کوتاه قامت و شبیه به خودش را، طوری در آغازِ شُغُوش گرفت که گویی فرزند گمشده‌اش را پس از سالیان سال به آغازِ شُغُوش مادرانه‌اش سپرده‌اند.

سبحان، بعض عظیمی که در گلویش بود را سرکوب کرد و با صدای لرزانش نالید:  
- حرف بزن توحید، حرف بزن.

توحید، چشمانش را محکم روی هم فشرد. حلقه‌ی آغازِ شُغُوش را همچون برادرش تنگ‌تر کرد. اون از همان ابتدا، به چشمانش اجازه‌ی باریدن را داده بود و اکنون اشک‌های گرمش پی‌درپی روی گونه‌ی سفیدش سر می‌خوردند و روی شانه‌ی خوش‌ترash و استوار برادرش می‌ریختند. توحید صدای بعض‌دار و گله‌مند سبحان را شنید. آن مرد محکم که تابحال رنگ و روی گریه را ندیده بود، هم‌اکنون چون ابر بهار اشک می‌ریخت. لحن کنترل شده از بعضش، زیر فشار قرار گرفته بود و حرفش فراز و فرود بسیار داشت:

- پونزده سال، می‌دونی این همه سال نبودن یکی که برات از جون عزیز‌تره، چه بلایی سرت میاره؟ عین‌هو خار بودم بین یه عالمه گل خوش ریخت و خوش رنگ. اونا آب که بهشون نرسید، نامید و پژمرده شدن، خم شدن، شکستن، مُردن؛ اما من یه نموره آب ذخیره داشتم. هنوز امید داشتم. می‌دونی چقدر سخته که پونزده سال امیدوار باشی بین کلی نامیدی که هر روز سرزنشت می‌کردن؟ می‌تونستی تحمل کنی و صدات در نیاد؟ دل آدم جز غاله می‌شه. هر روز از این‌که داداشم رو نمی‌دیدم، دلم به آتیش می‌کشید. توحید... داداش من..

\*\*\*\*\*

توحید صدای هق هقش در آمد. شانه هایش در اثر فرو خوردن فریاد خوشحالی اش، از گریه بسیار می لرزیدند. هر لحظه نام سبحان را زمزمه می کرد.

سبحان او را به عقب برد. سرش را پایین آورد و چشمان درخشان و پر روح و نشاطش را به آن قیافه‌ی شکسته دوخت. لبخندی زد. این لبخند تمام آن خنده‌های طوفانی و نعره مانند را در بر می گرفت. لبخندی از ته دل بود؛ از اعماق وجود.

چند لحظه بعد، به خود آمد. آن لبخند را تبدیل به خنده‌ی قهقهه مانندش کرد و با صدای بلند گفت:  
- الان اسحاق میاد می گه جمع کنین این فیلم سینمایی رو.

توحید، هنوز اشک می ریخت. اشک دلتنگی، حسرت نبودن‌ها و خوش گذرانی‌هایی که با برادرش باید می بود؛ اما نبود. لبخندی، از شنیدن حرف سبحان زد و بزاق ترشح شده که بسیار پر و پیمان هم بود، قورت داد و گفت:

- خانم، بچه‌ها هم... او مدن؟ راحله... آره، آbjی راحله... اسحاق، پسر بزرگت بود نه؟ چقدر... شبیه تو بود. حتماً الان خیلی بزرگ شده؟

سبحان، شانه‌های برادرش را محکم فشد و تنگ تنگ سر تکان داد و با خوشحالی گفت:  
- آره آره. سی و چند سالشه، شده عین خودم. دو تا گل پسر ناز هم داره.  
توحید، ابروهای براق سیاهش را بالا انداخت. دستی به موهای یک دست سفیدش کشید و گفت:  
- نوهدار هم شدی؟ ای بابا! من... جا موندم!

ندانست که چرا ناگهان، رنگ از رخسار سبحان پرید؛ اما سوالی که برایش پیش آمده بود را پرسید:  
- نرگس... نرگس. حمید و کوثر، بچه‌های کوچولوی من... حتماً خیلی بزرگ شدن، نه؟ نرگس، خیلی اذیت شده نه؟ کجان؟ چرا نمیان؟

به وضوح دید که سبحان آب گلویش را با صدا قورت داد. این پا و آن پا می کرد. چند لحظه خیره به اطراف شد و ناگهان به برادرش که متعجب و منتظر ایستاده بود و نگاهش می کرد، کرد و گفت:  
- بابا ایستادیم وسط فرودگاه سوژه‌ی ملت شدیم. از فردا فیلمامون می ره توی اینترنت. ما شالله بزنم به تخته، نیومده چه معروف می شی. بیا بریم اونجا بشینیم. و سایلت کجان؟

توحید، ذهنش فوراً منحرف چیزهایی شد که از دنیان سبحان خارج شد.

-اینتر؟

سبحان برگشت و نگاه شوک‌زده‌ای به او انداخت؛ اما ناگهان موضوعی یادش آمد و محکم با کف دست به سرش کوبید و گفت:

- یادم نبود. بیا برم بشینیم. الان زن بچه‌ها هم می‌رسن. حالا بعداً بہت توضیح می‌دم اینترنت چیه؛  
البته چیز جالبی نیست؛ اما فکر نکنم خوشت نیاد. راستی، چرا نمی‌پرسی چرا سر و وضعم به این  
ریخت افتاده؟

توحید، لبخندی شیرین و مظلوم شد و سر تکان داد. در جواب سوال آخر سبحان، لبخندش  
شکفته‌تر شد. همان طور که او را به سمت وسایلش می‌کشاند، گفت:

- پرسیدن داره به نظرت؟

سبحان، دست نوازش بر سر خود کشید و شرورانه گفت:  
- نه والا.

\*\*\*\*

توحید سری تکان داد و لبخندی کوتاه زد و هندلی کرد و زمزمه کرد که اصلاً تغییری در او نمی‌بیند.  
چشمش به یاس که ایستاده بود و با لبخند نه چندان آشکاری آن‌ها را می‌پایید، خیره شد.

به کل یادش رفته بود. خجالت زده جلوتر رفت و مقابلش ایستاد. سبحان، سلامی به آن خانم کرد؛ اما  
بعد از این که توحید او را معرفی کرد و گفت که چه خانم دلسوز و مهربانی هستند، سلام سبحان  
تبديل شد به بخشی صمیمانه که به توحید نشان داد اصلاً و ابدآ هیچ تغییری در او نمی‌بیند.  
یاس، هرچند نسبت به گفتگو با دو مرد معذب بود؛ اما به صورت آشکارا آن را نشان نمی‌داد که این  
دو برادر، بهشان بر نخورد.

توحید پس از چند دقیقه پرسید:

- بچه‌ها کجا؟ نیومدن.

سبحان، از جایش بلند شد و گفت:

-می رم دست و روم رو بشورم. از اونور هم بهشون سر بزنم ببینم کجان. گمونم اسحاق رو بردن بیمارستان.

توحید نیز، از جایش بلند شد و با نگرانی و هول به سمت سبحان قدم برداشت و با عجله پرسید:-بیمارستان برای چی؟ چیزی شده سبحان؟ این طور که نشون می ده این سری چیز جدی پیش او مده.

سبحان، چرخید و چندبار به کمر توحید کو بید و نیشش را باز کرد؛ همان طور گفت:  
-نه بابا، تو نگران چی هستی؟ سر راه او مدنی یه موردی پیش او مده، با هم پدر و پسری، اون مورد رو برطرف کردیم به حق دوازده تن. الان هم شما پیش این یاسی خانومه بشین، یکم دیگم حرف بزن زبونت وا بشه، میام می برمت خونمون و برام نقل می کنی توی این دوازده سال چکارا کردی؛ حله؟  
توحید، لبخندی زد و سر تکان به دور شدن سبحان نگاه کرد. کمی که دقت کرد، متوجه شد که سبحان کمی لنگ می زند. پاهایش را که در حین راه رفتن به زمین می کشید، کمی به طور نامحسوسی لنگ می زدند.

شانه بالا انداخت، حتماً در همان موردی که پیش آمده بوده، زده بودند پایش را ناقص کرده بودند.  
وقتی سبحان از در خارج شد چرخید و به توحید دست تکان داد و بقیه راه را ناپدید شد.

توحید، نفسی عمیق به بیرون باز دم کرد و پس از چند لحظه مکث چرخید تا در سر جایش بنشیند.  
خانم یاس، جعبه‌ی سیاه رنگ و ماتی را به گوشش گرفته بود و داشت با آن حرف می‌زد. اخم ظریفی کرده بود. گویی از چیزی عصبانی باشد، بدون این که حرف چندانی بزند، پی‌درپی "باشه باشه"  
می‌گفت و در آخر با حرص و غرغیری زیر ل\*\*ب، آن جعبه را از گوشش برداشت و روی آن را لمس کرد.

\*\*\*\*

توحید که این وضعیت را دیده بود، کمی خودش را جمع و جور کرد. نمی خواست اول راهی، پس از چند سال حرفی بگوید یا بپرسد که باعث شود به او بی حرمتی شود. پس ساكت ماند و به انتظار برادر و خانواده اش نشست.

کمی به این سو و آن سو نگاه کرد. همه چیز برایش عجیب شده بودند. آن جعبه های نازک و درخشان داخل دستان مردم چه بودند؟ هر کس را می دید، سرش را به پایین خم کرده بود و با انگشت آن را لمس می کرد. راستی، برادرش راجع به چیزی با نام اینترنوت با او صحبت کرده بود. یعنی او چه کسی می تواند باشد؟ چیزهای جالب و غریبی هم از زبان مردان و زنان داخل فروودگاه می شنید. یکی که کنارش روی صندلی نشسته بود و با کناری اش حرف می زد، گفت:

- من آی دی اون فروشگاه اینترنتی رو می دم، تو گذش رو توی دایرکت اینستای پیج طرف بفرستی، در عرض یکی دو روز با پیک می فرستن دم خونتون.

و آن یکی که جعبه ای درخشان بزرگی را به گوش گرفته بود، با صدای بلند و خشمگینی می گفت:

- نازنین با اعصاب من بازی نکن. تو وات همه چی رو توضیح دادم، حتی کلیپش رو هم برات فرستادم. اون فرهاد گوربه گوری اصلاً خیلی غلط کرده که بہت ایمیل زده. گیرش میارم، می ندازمش تو گونی... بقیه اش را چون بحث خانوادگی بود، گوش نداد. پوشش های مردم آن جا نیز بیش از حد عجیب بودا! مردان، چندان پوشش متفاوتی نداشتند؛ اما خانم ها و بانوانی که آن جا بودند، چون لباس های عجیب و گاهآ زننده ای پوشیده بودند، باعث می شد که توحید تک تک شان را با جزئیات براندازی کند و چهره اش از تعجب بازتر شود.

دست از چشم چرانی برداشت و بی هدف بار دیگر سرش را به سمت در چرخاند تا برادرش را که خانواده اش هم همراهش بودند، ببیند؛ اما باز هم خبری از شان نبود.

نفسی کلافه کشید و خواست چشم از در بگیرد که چیز شگفت آوری را دید. چیز نه! شخصی شگفت انگیز! با آن تیپ و قیافه عجیبی که برای خود درست کرده بود، عجیب به دل می نشست. لبخندی هیجان زده به ل- \* بش آمد. قلبش شروع به تندتند کوبیدن کرد. اگر قرار بود هر وقت هر یک از اعضای خانواده اش را ببیند، این قدر هیجان زده شود، به حتم سکته می زد و در بیمارستان

سکونت می‌کرد.

اما این دیدار با هرنوعی که قرار بود ببیند، متفاوت‌تر بود. از جایش برخواست. نفسی عمیق کشید و با خوشحالی غیرقابل وصفی زمزمه کرد:

-نرگس...

یاس سوش را از آن جعبه‌ی درخشان، به سمت توحید چرخاند. بار دیگر مثل قبل رد نگاهش را گرفت و با کمال تعجب، چهره‌ای بسیار آشنایی دید. خودش نیز بلند شد. آن زن، کمی مقابل درب فرودگاه ایستاد. چند لحظه بعد، مردی بلند قد و چهارشانه که چهره‌ی جذابی داشت، با لبخند به سمت او آمد و دستان نرم و لطیف آن خانم را گرفت.

رنگ، از رخ توحید پرید. ناباورانه، چشمان سیاه رنگش را به آن چهره‌ی شکfte و خندانی که چند متر دورتر ایستاده بود و با مرد کناری اش خوش‌بشن می‌کرد، دوخت.

-نرگس... نرگس.

\*\*\*\*\*

یاس، متعجب رو به توحید که حال و روز خوبی نداشت چرخید. با دیدن وضعیت نه چندان خوب آن مرد میانسال، پا تند کرد و به سمت او رفت. به هر اجباری که بود، کمکش کرد تا توحید را روی صندلی بنشاند. چهره‌ی جدی به خود گرفته بود و در آن لحظه حرکاتی انجام می‌داد که گویی دور، دور او باشد.

با فشار آب به حلقوم توحید ریخت.

وقتی دید اشک دور چشمان توحید حلقه زده، کمی نرم‌تر شد و با لحن جدی گفت:

-می‌تونم بپرسم چه اتفاقی افتاده؟

توحید، نگاه لرزان و ماتم‌زده‌اش را به چشمان سیاه و کشیده‌ی یاس دوخت. حرف زدن از یادش رفته بود. دست بلند کرد و به آن زن و مرد که وسط فرودگاه ایستاده بودند و اطراف را نگاه می‌کردند، اشاره کرد.

یاس فوراً پرسید:

-خب؟!

توحید جمله‌ای که پی‌درپی در ذهنش اکو می‌شد را با آشفتگی و برهم ریختگی به زبان آورد:  
-مال من بود... زن من بود... برای من بود...

یاس، چهره‌ای متعجب به خود گرفت. چشمانش بیش از پیش، بزرگ‌تر شدند و ابروهای کوتاه و پرپشتش بالا رفتند. لبان کوچک و غنچه‌ای اش از هم فاصله گرفتند.

فهمیده بود که ضربان قلبش تنده است؛ اما با چند نفس عمیق خواست که آرام بشود.  
بطری آب را داخل دستان بی رمق توحید گذاشت و از جایش بلند شد.

کفش‌های پاشنه چندسانی اش، در هر قدم صدای تقویتی بلند را در فرودگاه همچون بلندگو اکو می‌کرد. قبل از این‌که خود را به آن زن و مرد که در حال خواندن جدول پرواز و فرود هواییما بودند، برساند، همان مرد درشت آن‌دام و همیشه خندانی را دید که به همراه یک ایل پشت سرش با سر و صدای زیاد وارد فرودگاه می‌شود. دست و رویش را شسته بود.

آن‌قدر شلoug بودند که نصف افراد فرودگاه، چرخیده بودند و به آن‌ها نگاه می‌کردند. یاس سمت توحید چرخید و وقتی دید که وضعیتش همان‌گونه شک برانگیز و غم‌دار است، به سبحان که داشت به آن سو می‌آمد، با دست اشاره کرد و در انتهای شانه بالا انداخت که یعنی نمی‌داند چه اتفاقی افتاده. آن خانم و آقا هم به آن جمعیت تازه وارد که فرودگاه را روی سرshan گذاشته بودند، نگاه می‌کردند. یاس منتظر بود سبحان از کنار آن دو بگذرد. اگر حرف توحید درست بود و توهم نبود، به طور حتم سبحان هم آن‌ها را می‌شناخت.

مرد قوی هیکل، سرشن را به منظور "گرفتم" تکان داد و با عجله به سمت توحید که کم مانده بود از حال بود، رفت.

لشکر بی فرمانده‌اش هم زمانی که دید پدر در نزدشان نیست، شروع به نگاه کردن کردند. سبحان بی‌اعتنای و بی‌توجه به آن دو زن و مرد، گذشت. یاس، نیشخندی به روی ل-\* بش آمد.  
مطمئن بود که توحید عیسایی توهم زده است.

\*\*\*\*\*

نیشخندش را تبدیل به لبخند کرد و آهسته به سمت زن و مرد قدم برداشت؛ اما با چیزی که دید،  
دوباره از راه رفتن ایستاد.

زن، رنگ از رخش پریده بود. سفیدی رنگ پوستش که ناشی از اضطراب و ترس بود، زیر آن همه  
آرایش هم آشکار بود. چشمانش ریز شده بودند؛ اما در خشش شان از دور هم معلوم بود. پلکهای  
ریمل کاری شده اش، آنقدر در آن زمان سنگینی می کردند که گویی آن زن در وسط فرودگاه به طور  
ایستاده خوابیده است.

یاس، چشمانش را ریز کرد و رد نگاه زن را گرفت. وقتی آن دو برادر را دید، آهی از نهادش  
برخواست.

پس او؟

کمی خود را جمع و جور کرد و هر طور که شده بود، لبخندی روی چهره آورد. با آرامش سمت زن و مرد  
که هنوز ایستاده بودند، رفت و پشت سرشان ایستاد. گلویش را صاف کرد و با صدای جدی و  
مهربانش گفت:

-عمو کیارش!

هردو، هم زمان به سمت صدا چرخیدند. آن مرد که کیارش نام داشت، با دیدن یاس گل از گلش  
شکفت و جلوتر آمد. آرام او را در بِغُل گرفت و پدرانه فشدش.

-سلام عموجون، خوش اومدی دخترم! خوش اومدی!

یاس، سرش را روی شانه‌ی عمویش گذاشت و لبخندی زد؛ ولی وقتی دید زن عمویش، مات و ترسیده  
به آن دو مرد خیره شده است. از آغوش عمویش بیرون آمد و سمت زن عمویش رفت.

-سلام زن عمو نرگس!

نرگس فوراً به خود آمد. لبخندی پرت زد و به سمت یاس رفت. دستانش را باز کرد و او را در  
آغوش گرفت و هر بار که او را می بوسید، به سمت آن دو برادر می چرخید که به او خیره  
شده‌اند.

نرگس با دیدن این که آن دو مرد در حال نگاه کردن به او هستند، دست یاس را گرفت و سمت کیارش که لبخندزنان در حال مشاهده شان بود، کشید و لرزان و هول کنان گفت:  
- بهتره، دیگه بیشتر از این نایستیم. کوثر و بقیه خیلی منتظر تن که ببیننت. کیارش جان برمیم؟ حتماً  
یاس هم خیلی خسته است! آره عزیزم؟  
یاس لبخندی یکوری زد و گفت:  
- نه، خسته نیستم. راه طولانی بود و من هم خوابیدم؛ اما خیلی مشتاقم بچه ها رو ببینم.  
در ادامه، به سمت توحید و سبحان اشاره کرد و گفت:  
- وسائلها و ساکها رو اون طرف گذاشتمنشون، کنار اون دوتا مرد.  
و نگاهی ریز به زن عمومیش انداخت که دیگر تفاوتی با جنازه نداشت. کیارش لبخندی زد و گفت:  
- برمیم ساکت رو برداریم و برمیم. به وحید گفتم ماشین رو درست جلوی در پارک کنه.  
و دست همسرش را گرفت و کشان کشان او را به سمتی که یاس اشاره کرده بود، برد.

ادامه دارد...

پایان جلد اول

این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت تک رمان مراجعه کنید.

[TaakRoman.IR](http://TaakRoman.IR)  
[Forums.TaakRoman.IR](http://Forums.TaakRoman.IR)